

دانلود کتاب



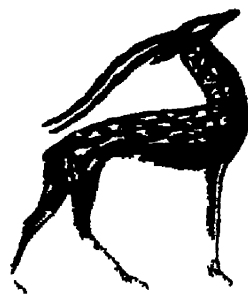
سه قطره خون

نویسنده : صادق هدایت

صادق هدایت

سه قطره خون

چاپ سوم



تهران

۱۳۵۴ - ۱۳۳۳

چاپ سروش



فهرست

۹	سه قطره خون
۲۳	آرداب
۴۳	داس آکل
۶۳	آینه شکسته
۷۳	طلب آموزش
۱۹	۱۷
۱۰۱	صه کا ۱
۱۱۵	حنکال
۱۲۹	زدی که عیس ر کتب
۱۵۱	۱۰
۱۶۷	لجسته د

سه قطره خون

نمی‌توانم کیف بکنم ، همه اینها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه میمانند خوبست - یکسال است که اینجا هستم ، شبها تا صبح از صدای گریه بیدارم ، این ناله های ترسناك ، این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده ، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که اثر کسیون بی کردار ... ! چه روزهای دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده ام ، با پیراهن و شلوار زرد روز های تابستان در زیر زمین دورهم جمع میشویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم ، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی میکنم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ؛ من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم - ولی ناله ها ، سکوت ها ، فحش ها ، گریه ها و خنده های این آدمها همیشه خواب مرا برآزکابوس خواهد کرد .

.....

« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم ، از همان خوراکیهای چایی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر ، آنهم بقدر بخور و نمیر ، -- حسن همه آرزویش اینست يك ديگ اشکنه را با چهار نان سنگك بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش ديگ اشکنه بیاورند . او هم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست ، با آن قد کوتاه ، خنده احمقانه ، گردن کلفت ، سرطاس و دستهای کمخند سست برای ناوه کشی آفریده سده ، همه ذرات تنش دواهی مبدهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده سده . اگر محمد علی آنجا سرناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ما را جدا رسابده بود ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این

دنیاست ، چون اینجا را هر چه میخواستند بگویند ولی يك دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی . يك دكتر داریم كه قدرتی خدا چیزی سرش نمیشود ، من اگر بجای او بودم يكشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را بكمرم میزد ، مرده ها را كه میبردند تماشا میكردم - اول كه مرا اینجا آوردند همین و سواس را داشتم كه مبدا بمن زهر بخوراند ، دست بشام و ناهار نمیزدم تا اینکه محمد علی از آن میچشید آنوقت میخوردم ، شبها هر اسان از خواب میپریدم ، بخیالم كه آمده اند مرا بكشند . همه اینها چقدر دور و وحوشده ... ! همیشه همان آدمها ، همان خوراكها ، همان اطاق آبی كه تا كمر كش آن كبود است .

» دوماه پیش بود يك دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند ، با تيله شكسته شكم خودش را پاره كرد ، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی میكرد . میگفتند او قصاب بوده ، بشكم پاره كردن عادت داشته . اما آن یکی دیگر كه با ناخن چشم خودش را تركانیده بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد میکشید و خون بچشمش خشك شده بود . من میدانم همه اینها زیر سر ناظم است :

» مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند . خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد . مثلا این صغرا سلطان كه درزفانه است ، دوسه بار میخواست بگریزد ، او را گرفتند . پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل سمعدانی هم سرخا بنش است . خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود و در آینده

سه قطره خون

نگاه بکند سگته خواهد کرد. بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیرورو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

« همه اینها زیر سرناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از پشت بستد، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمهای کوچک به شکل وافوریهها ته باغ زیر درخت کاج قدم میزند. گاهی خم میشود پائین درخت را نگاه میکند، هر که او را ببیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده. اما من او را میشناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها بهوای قفس بیایند و آنها را بکشد.

« دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، بقراول دم درگفت حیوان را با تیر بزنند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که پیرسند میگوید مال مرغ حق است.

« از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفتند، خودش را پیغمبر و شاعر میداند. میگوید که هر کاری، بخصوص پیغمبری، بستد به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی اش بلند باشد، اگر جزی هم بارش نباشد، کارش میگیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروز او میافتد. عباس خودش

سه قطره خون

را تار زن ماهر هم میداند . روی يك تخته سیم کشیده بخيال خودش
تار درست کرده و يك شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم
میخواند . گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند ، شعریا
تصنیف غریبی گفته :

« دریغا که بار دگر شام شد ،

« سراپای کیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ؛

« مگر من که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است برخاک سه قطره خون .»

دیروز بود در باغ قدم میزدیم . عباس همین شعر را میخواند ، يك
زن و يك مرد و يك دختر جوان بدیدن او آمدند . تا حالا پنج مرتبه است که
میآیند . من آنها را دیده بودم و میشناختم ، دختر جوان یکدسته گل
آورده بود . آن دختر بمن میخندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد ،
اصلا بهوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما
آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار
کشید و ماچ کرد .

.....

« نا کنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند ،
یکسال است . آخرین بار سیاوش بود که بدیدنم آمد . سیاوش بهترین

رفیق من بود . ما باهم همسایه بودیم ، هر روز با هم بدارالفنون میرفتیم و با هم برمیگشتیم و درسهایمان را با هم مذاکره میکردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما میآمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد ، اتفاقاً یکماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند . هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند . من هم پایی نشدم .

» خوب یادم است ، نزدیک امتحان بود ، يك روز غروب که بخانه برگشتم ، کتابهایم را با چند تا جزوه مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد . صدای آن بقدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد ، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زره است . ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم ، در حیاط ، گوش بزنگ ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید . وقتی که برمیگشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده . من با تعجب گفتم :

» سیاوش تو هستی ؟ «

او مرا شناخت و گفت :

» بیا تو ، کسی خاندان نیست . «

» صدای تیر راشنیدی ؟ «

« انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من هم با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه میکرد پرسید :

« تو چرا بدیدن من نیامدی ؟ »

« من دوسه بار باحوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیده . »

« گمان میکنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند . »
دوباره پرسیدم :

« این صدای تیر را شنیدی ؟ »

« بدون اینکه جواب بدهد ، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد . من از نزدیک نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود . »

« بعد مرا برد در اطاق خودش ، همه درها را بست ، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست . اطاق او ساده ، آبی رنگ و تا کمر کش دیوار کبود بود . کنار اطاق يك تار گذاشته بود . چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود . بعد سیاهش دست کرد از کشو میز يك ششلول در آورد بمن نشان داد . از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود ، آنرا در جیب شلوارش گذاشت و گفت :

« من يك گربه ماده داشتم ، اسمش نازی بود . شاید آنرا

دیده بودی ، ازین گربه های معمولی گل با قالی بود ، بادوتاچشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده . روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود . مثل اینکه روی کاغذ آب خشك كن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان تا کرده باشند . روزها که از مدرسه بر میگشتم نازی جلوم میدوید ، میومیومیکرد ، خودش را بمن میمالید ، وقتی که مینشستم از سرو کولم بالا میرفت ، پوزه اش را بصورتم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را میلیسید و اصرار داشت که او را ببوسم . گویا گربه ماده مکارتر و مهربانتر و حساستر از گربه نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود ؛ چون خوراکیها از پیش او در میآمد ، ولی از کیس سفید خانه ، که کیابیا بود و نماز میخواند و از موی گربه پرهیز میکرد ، دوری میجست . لابد نازی پیش خودش خیال میکرد که آدمها زرنك نر از گربه ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید انقدر چابلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند .

» تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش میآمد که سر خروس خونالودی بچنگش میافتاد و او را بيك جانور درنده تبدیل میکرد . چشمهای او درشت تر میشد و برق میزد ، چنگالهایش از توی غلاف در میآمد و هر کس را که باو نزديك میشد با خرخرهای طولانی تهدید میکرد بعد ، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد ، بازی در میآورد . چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان میکرد ، دست زیر آن میزد ، براق میشد ، خودش را پنهان میکرد

در کمین می نشست ، دو باره حمله میکرد و تمام زبردستی و چالاکی
نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریز های پی در پی آشکار
مینمود . بعد از آنکه از نمایش خسته میشد ، کله خونالود را با
اشتهای هر چه تمامتر میخورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت
و تایکی دوساعت تمدن مصنوعی خودش را فراموش میکرد ، نه نزدیک
کسی میآمد ، نه ناز میکرد و نه تملق میگفت.

» در همان حالیکه نازی اظهار دوستی میکرد ، وحشی و تودار
بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمیکرد ، خانه ما را مال خودش
میدانست ، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا میافتاد ، بخصوص
اگر ماده بود مدتها صدای فیف ، تغییر و ناله های دنباله دار شنیده می شد .

» صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع
لوس شدنش فرق داشت . نعره ای که از گرسنگی میکشید با فریادهائی
که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت
همه باهم توفیر داشت . و آهنگ آنها تغییر میکرد : اولی فریاد جگر
خراش ، دویمی فریاد از روی بغض و کینه ، سومی يك ناله دردناك بود که
از روی احتیاج طبیعت میکشید تا بسوی جفت خودش برود . ولی
نگاههای نازی از همه چیز پرمعنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را
نشان میداد ، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش میپرسید : در
پس این کله پشم آلود ، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکر هائی
و چه احساساتی موج میزند !

» پارسال بهار بود که آن پیش آمدهولناك رخ داد . میدانی

در این موسم همه جانوران هست میشوند و به تَنک و دوه میافتند، مثل اینست که باد بهاری يك شور دیوانگی در همه جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله اش زد و بالرزه ای که همه تن او را به تکان میانداخت ، ناله های غم انگیز میکشید . گربه های نرناله هایش راشنیدند و از اطراف او را استقبال کردند . پس از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنها را که از همه پرزور تر و صدایش رساتر بود بهمسری خودش انتخاب کرد . در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد . برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند . برعکس گربه های روی تیغه دیوارها ، گربه های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه ماده خودشان هستند . روزها و بخصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند میخواندند . تن نرم و نازك نازی کش و وا کش میآمد ، در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده میشد و ناله های شادی میکردند . تاسفیده صبح اینکار مداومت داشت . آنوقت نازی با موهای ژولیده ، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد .

» شبها از دست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد ، آخرش از جا در رفتم ، يك روز جلو همین پنجره کار میکردم . عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرا میدند . من با همین ششلول که دیدی ، در سه قدمی نشان رفتم ، ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت . گویا کمربش شکست ، يك جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا

ناله بکشد از دلان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد .

« تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود ، نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد ، خوش را بوئید و راست سر کشته او رفت . دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد . گاهی با دستش او را لمس میکرد ، مثل اینکه باو میگفت : « بیدار شو ، اول بهار است . چرا هنگام عشقبازی خوابیدی ، چرا تکان نمیخوری ؟ پاشو ، پاشو ! » چون نازی مردن سرش نمیشد و نمیدانست که عاشقش مرده است .

« فردای آنروز نازی بانفش جفتش گم شد . هر جا را گشتیم ، از هر کس سراغ او را گرفتیم بیهوده بود . آیا نازی از دن قهر کرد ، آیا مرد ، آیا پی عشقبازی خودش رقت ، پس مرده آن دیگری چه شد ؟ » یکشب صدای مرنو مرنوی همان گربه نر را شنیدم ، تا صبح ونگزد ، شب بعد هم بهمچنین ، ولی صبح صدایش میبرید . شب سوم باز ششلول را برداشتم و سرهوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم . چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود ، از آنشب تا حالا هر شب میآید و باهمان صدا ناله میکشد . آنها دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند . هر چه بآنها میگویم بمن میخندند ولی من میدانم ، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام . از آنشب تا کنون خواب بچشم نیامده ، هر جا میروم ، هر طاقی میخوابم ، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله میکشد و جفت خودش را صدا میزند .

سه قطره خون

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائی که گربه هر شب مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش در تاریکی میدانستم که کجا می نشیند . تیر که خالی شد صدای ناله گربه راشنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟

« در این وقت در اطاق باز شد ، رخساره و مادرش وارد شدند . رخساره یکدستد گل در دست داشت . من بلند شدم و سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت :

« البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من میشناسید ، لازم بمعرفی نیست ، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون را بچشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند .
« بله من دیده ام . »

« ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید ، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

« میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر میگوید ، بلکه شکارچی قابلی هم هست ، خیلی خوب نشان میزند .
« بعد بمن اشاره کرد ، من هم بلند شدم و گفتم :

« بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی بدرخت کاج نشاند زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست ، مال مرغ حق است . میدانم که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می کشد تا سه قطره خون

سه قطره خون

از گلویش بچکد ، ویا اینکه کربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و
او را با تیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف
تازه ای که درآورده ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور
کرده این اشعار را میخواندم :

« دریغا که بار دگر شام شد ؛

« سرا پای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

« مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است برخاک سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ،

رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : « این دیوانه است . »

بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقهه خندیدند و از در بیرون رفتند

و در را برویم بستند .

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت

شیشه بنجره آنها را که دیدم یاد بگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند . »

گرداب

همایون باخودش زیر لب میگفت :

« آیا راست است ؟ . . آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان ،
آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردهٔ دیگر ، میان خاک سرد
نمناک خوابیده . . . کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را
می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را . . .
آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد ! . . . او
که آنقدر خندان بود و حرف های بامزه میزد ... »

هوا ابر بود ، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته ،
و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده میشد که يك ورقه برف
رویش نشسته بود . برفپاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند
و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند . از دود کش روی شیروانی دود سیاه
رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم میخورد و
کم کم ناپدید میگردد .

همایون با زن جوان ، دختر کوچکش هما در اطاق سردستی
خودشان جلو بخاری نشسته بودند . ولی بسر خلاف معمول که روز

گرداب

جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همه آنها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد ، امروز عروسك كچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه میکرد . مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عمو جان بهرام بود که بعاتد همیشه نیامده بود . و نیز حس میکرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشم های سرخ می خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همه اینها فکر او را تائید میکرد .

همایون خیره به آتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روز های زمستان مدرسه افتاده بود ، وقتی که مثل امروز يك وجب برف روی زمین می نشست ، زنك تنفس را که میزدند او و بهرام بديگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود : يك گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تا اینکه توده بزرگی میشد ، بعد ، بچه ها دو دسته میشدند ، آنها سنگر میکردند و گلوله برف بازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند بادستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت بکدیگر گلوله پرتاب میکردند . یکروز که مشغول همین بازی بودند ، او يك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و بد بهرام پرت کرد که بیستانی او را زخم کرد ؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکه محکم بکف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع

شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستها میافتاد. در این مدت هژده سال باندازه ای روح و فکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را یکدیگر میگفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درك میکردند.

تقریباً هر دو آنها يك فكر، يك سلیقه و يك اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت و بتاخت سربالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد. بعد تا نزدیک غروب که او را بخاك سپردند پایپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت. - ولی از آنروز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود. يك بسته سیگار روبرویش بود و پی در پی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر میکرد، ولی فکرنش بجائی نمیرسید. هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بلند.

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد ، هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند ، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که برمیگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یاد کارهای گذشته او جلوش زنده میشد و او را میدید : باسیلهای بور ، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت ، دهن کوچك، چانه باریك، خنده بلند و سینه صاف کردن او ، همه جلو چشمش بود . نمیتوانست باور بکند که او مرده ، آنهم آنقدر ناگهانی ..! چه جانفشانیها که بهرام در باره او نکرد ، در مدت سه سال که بمأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را میکرد بقول بدری زنش « نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد . »

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند ، تخته نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنها حس بکنند . ولی چیزیکه بیشتر از همه او را شکنجه مینمود این فکر بود : « باینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند ، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد ؟ چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی درمیان بوده ؟ » « همین را پی در پی از خودش

سه قطره خون

میپرسید. آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید. زرش بدری پناهنده شد وازاو پرسید:

«تو چه حدس میزنی، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود بابی میلی گفت:

«من چرا بدانم، مگر بتو نگفته بود؟»

«نه... آخر پرسیدم... منم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی بمن نگفت. گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد، بارها بمن گفته بود... اما او هیچ مطلبی را ازمن نمیپوشید.»

«خدا بیامرزدش! چقدر سرزنده و دل بنشاط بود، ازاو اینکار بعید بود.»

«نه، ظاهراً اینطور مینمود: گاهی خیلی عوض میشد. خیلی... وقتی که تنها بود... یکروز وارد اتاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد. همینکه دید من یکه خوردم، برای اینکه مغلطه بکند خندید و ازهمان شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود.»

«شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت میترسید غمگین بشوی.» (احظادات را کرده. آخر هرچه باشد تو زن و بچه داری،

باید بفکر زندگی باشی. اما او...»

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته. دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت‌روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت! درین ساعت مانند اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد. و دلیلی که می‌آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده سردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سید خانم هفده‌ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پا چنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت‌خواست، بنظر زنش طبیعی است وزن او بدری هم یکروز بشکل همین سید خانم در می‌آید. از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که بادره میرود، هنوز او خواب است. پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش

را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو میکند، که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده، آیا همان همایون مهربان، فرمانبردار و خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بیخوابی بود و یا از یاد بود درد ناک دوستش؟

درین وقت در باز شد و خدمتگاری که گوشه چادر را بدنداناش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده‌ای آورد بدست همایون داد و رفت. همایون خط کوتاه و بریده بریده بهرام را روی پاکت شناخت. با شتاب سر آنرا باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

« الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور. »

همایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید:

« کاغذ کی بود؟ »

« بهرام. »

« چه نوشته؟ »

« میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده.... »

« چه مرد نازنینی! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش

متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت . سپس بر گشته به همانگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید . مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد : دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود ، نه باو رفته بود و نه بمادرش . چشم هیچ کدام از آنها زاغ نبود ، دهن كوچك ، چانه باریك ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را باو بخشید ! آیا این بچه ای که آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که با او جان در يك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه ، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده ، نه ، اونمیتوانست همه اینها را بخودش هموار بکند . این افکار مانند برق از جلوش گذشت ، سرش درد گرفت ، گونه هایش سرخ شد ، نگاه شرر باری بیدری انداخت و گفت :

« توجه میگوئی، هان ، چرا بهرام اینکار را کرده . مگر خواهر

و برادر نداشت ؟ »

« از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت . بندرگز که

بودی هما سرخ گرفت ، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه

پرستاری میکرد . خدایا مرزدش ! »

همایون خشمناك گفت :

« نه باین سادگی هم نیست ... »
« چطور باین سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بیعلاقه
نیستند که سه سال زن و بچه‌ات را بیندازی بروی . وقتی هم که
بر میگردی دست از پا دراز تر ، يك جوراب هم برایم نیاوردی .
خواستن دل دادن است . خواستن بچه‌تو یعنی خواستن تو و گرنه
عاشق‌ها که نشده بود . وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از
تخم چشمش بیشتر دوست داشت ... »
« نه ، بمن راستش را نمیگوئی . »
« میخواهی که چه بگویم ؟ من نمیفهمم ... »
« خودت را بنفهمی میزنی . »
« یعنی که چه ؟ . . . یکی دیگر خودش را کشته ،
یکی دیگر مال خودش را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟ »
« همینقدر میدانم که توهم باید بدانی ! »
« میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود . برو
خودت را معالجه کن ، حواست پرت است ، از جان من چه میخواهی ؟ »
« بخیالت من نمیدانم ؟ »
« پس چرا از من میپرسی ؟ »
همایون با بیصبری فریاد زد :
« بس است . بس است . مرا مسخره کردی ! »
سپس وصیت نامه‌ی بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری
انداخت که گر زد و خاکستر شد .

بدی پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد ، بلند شد و گفت .

« مثلاً بمن لجبازی کردی ؟ به بچه خودت هم روا نداری ؟ »
همایون هم بلند شد ، بمیز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیز گفت :
« بچه من بچه من .. پس چرا شکل بهرام است ؟ »
با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و
بزمین افتاد .

بچه که تا کنون بغض کرده بود ، بگریه افتاد . بدی بارنك پریده
و آهنگ تهدید آمیز گفت :

« مقصود تو چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ، »
« میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی .
هسخره کردی . هشت سال است که نف سربالا بودی نه زن ... ! »
« به من ... ؟ به دخترم ؟ »

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان
گفت :

« آره ، دختر تو ... دختر تو ... بردار بین . میخواهم
بگویم که حالا چشمم باز شد ، فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر
مهربانی بوده . اما تو بقولی خودت هشت سال است که ... »
« که توی خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ،
که با فلاکت تو ساختم ، که سه سال نبودی خانهات را نگهداشتم ،
بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندرگز عاشق يك زنیکه
شلخته روسی شده بودی ، حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی

بها نه‌ای بگیری، میگوئی بچه‌ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم... دیگر یک دقیقه توی این خانه بند نمی‌شوم. بیا جانم... بیا برویم.

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده می‌لرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هردو بطرف در رفتند. بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید. صدای گریه هما و صدای پادر دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد. همایون مات و منگ بسر جای خودش ایستاده بود. می‌ترسید که سرش را بلند بکند، نمی‌خواست باور بکند که این پیش آمده‌ها راست است. از خودش می‌پرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند، ولی چیزیکه آشکار بود ازین ببعد این خانه و زندگی برایش تحمل نایذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت به بیند. نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چر کین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه اینها در خفای او، بدون اینکه بداند! همه بازیگرهای زبر دستی بوده‌اند. تنها او گول خورده و بریشش خندیده‌اند. از سرتاسر زندگی بیزار شد، از همه چیز و همه کس سر خورده بود. خودش را بی-اندازه تنها و یگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی

از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب بمأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسر ببرد و یا اینکه خودش را سربنیست بکند. برود جائی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در يك گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانیکه دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد، چند قدم بدرازی اطاق راه رفت، دوباره بمیزتکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که بآهنگ موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی لبه شیروانی فرود میآمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق میرفتند. روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت میخوابید، همانجا که شیرعلی چپقش را چاق میکرد، و روی چرخ خرمن مینشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتی دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد میکرد. گاو ها که در اثر سیخك پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند و پشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان گاو ها بود. حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند. او هم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود. مانند یابوی عصارى: مانند آن گاو ها که خرمن را میکوبیدند، ساعتی یکنواختی که در اطاق كوچك گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ها را سیاه

میکرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه میکشید ، دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد ، دفتر ها را زیر و رو میکرد - ولی آنوقت يك دلخوشی داشت ، میدانست که هرچند چشمش ، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون می آورد . ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود . هر سه آنها بودند که او را باین روز انداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناکهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست . کشوی آنرا بیرون کشید ، هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد ، فشنگها سر جایش بود ، توی لوله سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت . ولی صورت خونالود بهرام بیدارش افتاد . . . بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد . در دالان پالتو و گالش خود را پوشید . چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا میچرخید . او بی درنگ راه افتاد ، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که از خانه اش ، از اینهمه پیش آمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود .

از خیابانی سر در آورد که سرد و سفید و غم انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود . او

آهسته گامهای بلند برمیداشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسر و روی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد بیک پسر بیچه کبریت فروش. او را صدا زد. بیک کبریت خرید، ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خودش را در پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد. جلو رفت، پیشانیش را بشیشه سرد چسبانید، نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند، آستینش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی آنرا پاك بکند ولی اینکار بیهوده بود. يك عروسك بزرگ با صورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود، لبخند میزد، مدتی مات بآن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسك، مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره براه افتاد، از دو کوچه دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و يك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بیچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه آنها را متوجه شد، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی که میآمد حس نمیکرد و چتر بسته ای که برداشته بود همینطور

در دست داشت . در کوچه خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست ، برف تندتر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی میکرد ، چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریک شده بود . همه گذارش روزانه را بیاد آورد . همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما میلرزید ، و خونیکه روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود . از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه میخورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یکساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اتاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش يك عروسك بزرگ بود ، با چشمهای آبی که لبخند میزد و حلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود . جلورفت ، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت . همینکه خواست از در بیرون برود دوتا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد .

گرداب

همایون هراسان با سر درد از خواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روزها را به اداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت . گاهی عصر ها نمیدانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه‌ای میافتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد ، میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدر زنش او را ببیند . یکی یکی بچه ها را بر انداز میکرد ولی دخترش هما را مابین آنها نمیدید . تا اینکه در خواست مأموریت او قبول شد و باو پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را رو براه کرد ، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیط خرید . با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند . وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میز تحریرش آنجا بود . اطاق شوریده ریخته و پاشیده ، خاکستر سردر پیش بخاری ریخته بود . پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند ، پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولی نکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

« لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید . مبدام

که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمیکردم، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم میجنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هم خانم میکنم که امیدوارم قبول بشود. - قربان تو بهرام.

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر اشک نداشت که هما بچه خودش است. آیا میتواندست برود بدون اینکه همارا بدینند؟ کاغذ را دو باره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانه پدر زنش رفت، آنجا که رسید در زد. مشدی علی نو کرشان همایون را که دید با چشمهای اشک آلود گفت:

« آقا، چه خاکی ب سرم شد؟ هم خانم!»

«چه شده؟»

« آقا، نمیدانید، هما خانم از دوری شما چه بی تا بی میکرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم را به بینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم. مگر محمد بشما نگفت؟ به نظمیده تلنون کردیم دوبار من آمدم در خانه تان.»

«چه میگوئی؟ چه شده؟»

گرداب

هیچ آقا ، سرشب بود که او را به خانه مان آوردند . راه را گم کرده بود . از سوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمیکه مرد همه اش شما را صدا میزد . دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم ، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاک سپردیم .»

همایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد ، به اینجا که رسید جعبه عروسك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتواندست هرچه زودتر حرکت بکند .

دانش آکل

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر میزدند . یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دومیل چندك زده بود ، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود . قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود ، پهلوش گذاشته بود و با سرانگشتش یخرا دور کاسه آبی میگردانید . ناگاه کاکا رستم از در در آمد ، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست . بعد رو کرد به شاگرد قهوهچی و گفت :

« به به بچه ، یه یه چای بیار ببینیم . »

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوهچی انداخت ، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت . استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد ، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك میکرد . از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غرغر بلند شد .

کا کا رستم ازین بی اعتنائی خشمگین شد ، دو باره داد زد :
 « مه مه مگه کری ! به به تو هستم ؟ ! »

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کا کا
 رستم از مابین دندانهایش گفت :

« ار - وای شك كمشان ، آنهایی كه ق ق قپی پا میشند ، اگ
 لولوطی هستند اا امشب میآیند ، دست و په په پنجه نرم میك كنند ! »
 داش آكل همینطور كه ینخ را دور كاسه میگردانید وزیر
 چشمی وضعیت را میپائید خنده گستاخی کرد ، كه يك رج دندانهای
 سفید محكم از زیر سبیل حنا بسته او برق زد و گفت :
 « بیغیرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و
 افندی پیزی کیست »

همه زدند زیر خنده ، نه اینکه به گرفتن زبان کا کا رستم خندیدند ،
 چون میدانستند كه او زبانش میگیرد ، ولی داش آكل در شهر مثل
 گاو پیشانی سفید سر شناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد كه ضرب
 شستش را نچشیده باشد ، هر شب وقتیكه توی خانه ملا اسحق یهودی
 يك بطر عرق دوآتشه را سر میکشید و دم محله سردزك میایستاد ،
 كا كا رستم كه سهل بود ، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت .
 خود كا كا هم میدانست كه مرد میدان و حریف داش آكل نیست ،
 چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی
 سینه‌اش نشسته بود . بخت بر گشته چند شب پیش كا كا رستم میدان
 را خالی دیده بود و گرد و خاك میگرد . داش آكل مثل اجل معلق

سر رسید و یکمشت متلك بارش کرده بود، باو گفته بود :

« کا کا ، مردت خانه نیست . معلوم میشه که يك بست فور بیشتر کشیدی ، خوب سنگلت کرده . میدانی چیه ، این بی غیرت بازیها ، این دون بازیها را کنار بگذار ، خودت را زده ای به لاتی ، خجالت هم نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشه خودت کرده ای . هر شبه خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم . با برگه همین قمد دو نیمت میکنم . »

آنوقت کا کا دستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . اما کینه داش آکل را بدش گرفته بود و بی بهانه می گشت تا نلافی بکند .

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند . چه او در همان حال که محله سردزك را قرق میکرد ، کاری بکار زنهار و بچه ها نداشت ، بلکه بر عکس با مردم بد مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت ، دیگر جان سلامت از دست داس آکل بدر نمیرد . اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دست گیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید . ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را بد بیند ، آنهم کا کا دستم که روزی سه مثقال تریاك میکشید و هزار جور بامبول میزد . کا کا دستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد

مثل برج زهر مارنشسته بود ، سبیلش را میجوید و اگر کارش می‌زدند خونش در نمی‌آمد . بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده بیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده او می‌خندیدند . کا کا رستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد . ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمن یغلتید و چندین فنجان را شکست . بعد کا کا رستم بلند شد با چهره بر افروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را واری کرد و گفت :

« رستم بود و یکدست اسلحه ، ما بودیم و همین سماور لکنته . » این جمله را با احزن غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن کنایه بد رستم زده بود ، بدتر خنده شدت کرد . قهوه چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه بول از جیبش در آورد ، آن میان انداخت .

قهوه چی کیسه را برداشت ، وزن کرد و لبخند زد .

درین بین مردی با پستک مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

« حاجی صمد مرحوم شد . »

داشت آکل سرش را بلند کرد و گفت :

« خدا بیامرزدش ! »

« مگر شما نمیدانید وصیت کرده . »

« منکه مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن . »

« آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ... »

مثل اینکه ازین حرف چرت داشت آکل پاره شد ، دو بار نگاهی بسر تا پای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را درآورد ، با هستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد ، آتش زد و گفت :

« خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ، ولی خوب کاری

نکرد ، مارا توی دغمسه انداخت . خوب ، تو برو ، من از عقب میایم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای

بلند از در بیرون رفت .

داشت آکل سه گره اش را در هم کشید ، با تفنن بچپقش پک میزد

و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از

ابره های تاریک پوشیده شد . بعد از آنکه داشت آکل خاکستر چپقش

را خالی کرد ، بلند شد قفس کرك را بدست شاگرد قهوه چی سپرد

و از قهوه خانه بیرون رفت .

دانش آکل.

هنگامی که دانش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند ، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمش داشتند . بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد ، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی دانش آکل روی تشك نشست و گفت :

« خانم سر شما سلامت باشد ، خدا بچه های تان را بشما ببخشد ، »

خانم با صدای گرفته گفت :

« همان شبیکه حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید ؟ »

« ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم . »

« حاجی خدا پیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است . »

« خانم ، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام ، بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم ب همه این کلم بسر ها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش را برگردانید ، از لای پرده دیگر دختری را با چهره بر افروخته و چشم های گیرنده سباه دید ، يك دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی آن دختر منل اینکه خجالت کشید ، پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود ؟

شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پائین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند.

داش آکل ازروز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد، با یکنفر سمسار خبره، دونفر داش محل و یکنفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آنرا مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله های املاك را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت. همه اینکارها در دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت. در راه امام-قلی چلنگر باو برخوردو گفت:

«تا حالا دو شب است که کا کارستم چشم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، بنظرم قولش از یادش رفته!»

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت:

«بی خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل کا کارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائیکه

حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امانقلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر وسخت تر در نظرش مجسم میشد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد، اما اگر يك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند، آدم را شیفته او میکرد. هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده میگرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت: چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخمها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بعد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد بازبود، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت. زندگی‌اش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی

میکندرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش میکرد ، یا عرق دواآتشه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد . همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولی چیزیکه شگفت آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لالابایی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هرروز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتیر بکند . زن و بچه های او را در خانه کوچکتیر برد ، خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود .

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق

دش آكل

از سرش افتاد. ولی همه داشها ولانها که با او همچشمی داشتند به تحريك آخوند ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو بدستشان افتاده برای دش آكل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود . در قهوه خانه پاچنار اغلب توی كوك دش آكل میرفتند و گفته میشد :

« دش آكل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سك کی باشد ؟ یارو خوب دك شد ، در خانه حاجی موس موس میکند . گویا چیزی میماسد ، دیگر دم محله سردزك که میرسد دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود . »

كاكا رستم با عقده ای که در دل داشت بالکنت زبانش میگفت :

« سرپیری و معر که گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را غلاف کرد ! خاك تو چشم مردم پاشید ، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد . »

دیگر حنای دش آكل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند . هر جا که وارد میشد در گوشه باهم پیچ و پیچ میکردند و او را دست میانداختند . دش آكل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکر جز او نداشت .

شبهه از زور پریشانی عرق مینوشتد و برای سر گری خودش

يك طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آكل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمك بحرانی خواهد بود ، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ، و با آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند میگفت :

« شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . او چهارده سال دارد و من چهل سالم است . . . اما چه بلنم ؟ این عشق مرا میکشد . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . بد که بگویم ؟ مرجان . . . عشق تو مرا کشت . . . ! »

اشك در چشمهایش جمع و گیلان روی گیلاس عرق مینوشید . آنوقت با سر درد همینطور که ننشسته بود خوابش میبرد . ولی نصف شب ، آنوقتیکه شهرشیراز با کوچه‌های برپیچ و خم ، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانبش بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم جسمات میزدند ، آنوقتیکه مرجان با گونه های گالگوس در رختخواب آهسته نفس میداد و گذارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت ، همانوقت بود

داس آکل

که داس آکل حقیقی ، داس آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رو در بایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنک در آغوش میکشید ، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش میگشت ، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکارهای حاجی میگذرانید .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داس آکل از پرستاری و جانفشانی در باره زن و بچه حاجی نره ای فروگذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند يك مادر دلسوز بیای او شب زنده داری میکرد ، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند .

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیتس آمد مهم روی داد ؛ برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم جه سنوهری که هم پیر تر و هم بدگل تر از داس آکل بود . ازین واقعه خم به ابروی داس آکل نیامد ، بلکه برعکس بانهایت خونسردی و شغول بهیة جهاز شد و برای شب

عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد، همه کله گنده ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد ازظهر آنروز، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانبها نشستند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آژگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خودم داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آنها هم به سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض بینخ گلوینش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشمهای اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچده نفس راحتی کشید،

داس آكل

حس كرد كه آزاد شده و بار مسؤليت از روى دوشش برداشته شده ،
يلى دل او شكسته و مجروح بود . گامهاى بلند ولا ابالى برميداشت ،
ممينطور كه ميگذشت خانه ملا اسحق عرق كش جهود را شناخت ،
بى درنگ از پله هاى نم كشيده آجرى آن داخل حياط كهنه و دود
ريده اى شد كه دور تا دورن اطافهاى كوچك كثيف با پنجسره هاى
سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روى آب حوض خزه سبز بسته
بود . بوى ترشیده ، بوى پرک و سردابه هاى كهنه در هوا پراکنده
بود . ملا اسحق لاغر با شبكلاه چرك و ريش بزرگ و چشمهاى طماع
جلو آمد ، خنده ساختگى كرد .

داس آكل بحالت بدرگفت :

« چون جفت سبيلهايت يك بتر خویش را بده گاويمان را
نازه بدنيم . »

ملا اسحق سرش را تكان داد ، از بلكان زير زمين بائين رفت و
پس از چند دقيقه با يك بترى بالا آمد . داس آكل بترى را از دست او
گرفت ، گردن آنرا به جرز ديوار زد سرش پريد ، آنوقت ناصف آن
را سر كشيده ، اشك در چشمهايش جمع شد ، جلو سرفه اش را گرفت و
با پشت دست دهن خود را پاك كرد . بسر ملا اسحق كه بجه زردنبوى
كميغى بود ، با سلم بالا آمده و دهن باز و مفي كه درى ايس آوينزان
بود ، به داس آكل نگاه ميکرد ، داس آكل انگشس را زد در نمكداى
كه در طاقچه حياط بود و در دهنش گذاشت .

ملا اسحق جلو آمد ، روى دوس داس آكل زد و سردباني گفت :

« مزه لوطی خاك است ! »

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت :

« این چیه که پوشیدی ؟ این ارجلق حالا ور افتاده . هر

وقت نخواستی من خوب میخرم . »

داشت آكل لبخند افسرده‌ای زد ، از جیبش پولی در آورد ، كف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم و فكرش پریشان بود و سرش درد میکرد . كوچه‌ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك و بوی كاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود ، صورت مرجان ، گونه‌های سرخ ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف كه روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داشت آكل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را بیاد آورد ، یاد گارهای پیشین از جلو او يك يك رد میشدند . گردشائی كه با دوستانش سر قبر سعدی و بابا كوهی كرده بود بیاد آورد ، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد . ولی چیزيكه برایش مسلم بود اینكه از خانه خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل نا پذیر بود ، مثل این بود كه دلش كنده شده بود ، میخواست برود و دور بشود . فكر كرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بكند ! سر تا سر زندگی برایش كوچك و پوچ و بی معنی شده بود . درین ضمن شعری بیادش افتاد ، از روی بی حوصلگی زمزمه كرد :

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

كه نقل مجلسنان دانه‌های زنجیر است »

داش آکل

آهنك ديگري بياد آورد ، کمی بلندتر خواند :

« دلم دیوانه شد ، ای عاقلان ، آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدییری ! »

این شعر را بالحن نا امیدی و غم و غصه خواند ، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت ، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریك شده بود که داش آکل دم محله سردزك رسید . اینجا همان میدانگاه بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست ، چپقش را در آورد چاق کرد ، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ، مردم بیچشم او عوض شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت ، سرش دزد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیک شد گفت :

« لولو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه . »

داش آکل کا کا رستم را شناخت ، بلند شد ، دستش را بکمرش زد ، تف بزمین انداخت و گفت :

« اروای بابای بیغیرت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی ،

اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کا کا رستم خنده تمسخر آمیز کرد ، جلو آمد و گفت :

« خ خ خیلی وقته دیگ دیگه این این طرفها پد پد پیدات نیست !..

ام شب خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است ، مك توتو را راه نه نه . . . »

دش آكل حرفش را بزيد :

« خدا ترا شناخت كه نصف زبانت داد ، آن نصف ديگرش را هم من امشب ميگيرم . »

دست بردقمه خود را از غلاف بيرون كشيد . كاكا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت . داش آكل سرقمه اش را بزمين كويد ، دست بسينه ايستاد و گفت :

« حالا يك لوطي ميخواهم كه اين قمه را از زمين بيرون بياورد ! »

كاكا رستم ناگهان با وحمله كرد ، ولي داش آكل چنان بد مچ دست او زد كه قمه از دستش پريد . از صدای آنها دسته اي گذرنده به تماشا ايستادند ؛ ولي كسي جرأت پيش آمدن يا هياجيگري را نداشت . داش آكل با لبخند گفت :

« برو ، برو بردار ، اما بشرط اينكه اين دفعه غرس تر نگره داري ، چون امشب ميخواهم خرده حسابهايمان را پاك كنم ! »

كاكا رستم با مشت هاي گره كرده جلو آمد ، و هر دو بهم گلاويز شدند . تا نيم ساعت روي زمين ميغلطيدند ؛ عرق از سر و رويشان ميریخت ، ولي پيروزي نصيب هيچكدام نميشد . در ميان كسبه دس داش آكل به سختی روي سنگ گرس خورد ، تزدیات به د ارجاع برود . كاكا رستم هم اگر چه بقصد جان ميزد وای باب مة وة مةس ماه شده بود . اما در همين وقت چشمش بدقمه داش آكل افتاد ، و دس و روي او واقع شده بود ، با همه زور و تواناي خود دس را از روي بيرون كشيد

و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید، دو باره بزمین خورد، بعد او را برداشته، روی دست به خانه اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بد خان حاجی صمد رسید؛ ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او بارنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تار شده، بدشواری نفس میکشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد؛ ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد.

عصر همانروز بود؛ مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و بدرنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشمهای گرد بی حالت

سه قطره خون

طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای گفت :

«مرجانمرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که بگویم»

مرجان . . . عشق تو . . . مرا کشت . . .»

اشك از چشمهای مرجان سرازیر شد .

آیند شکر است

نه م . مینوی .

اودت مثل گاهای اول بهار تر و تازه بود ، با يك جفت چشم
خمار برنگ آسمان و زلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی
گونه اش آویزان بود . ساعتی دراز با نیم رخ ظریف ، رنگ پریده
جلو پنجره اطاقش می نشست . با روی بایش میانداخت ، درمان
میخواند ، جورابش را وصله میزد و با خاما دوزی میکرد ، مخصوصاً
وقتیکه والس گریزی را در ویلن میزد ، قلب من از جا کنده میشد .
پنجره اطاق من روبروی پنجره اطاق اودت بود ، چقدر دقیقه ها ،
ساعتها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه پنجره اطاقم باو
نگاه میکردم . بخصوص سها وقتیکه حورابهايش را در میآورد و
در رختخوابش میرفت !

باین ترتیب رابطه مرموزی میان من و او تولید شد . اگر یکروز
او را نمیدیدم ، مثل این بود که چیزی کم کرده باشم . گاهی روزها
از بسکه باو نگاه میکردم ، بلند میشد و لنگه در پنجره اش را میبست .

دوهفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ، ولی نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود ؛ بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلاً صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفته بودم در قهوه‌خانه سرکوچه مان صبحانه بخورم . از آنجا که بیرون آمدم ، اودت را دیدم ؛ کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم . او در جواب سرش را تکان داد و گفت « مرسی » ، از همین يك کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز بی‌عذر پنهان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و بعلم اشاره با هم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و با کافه برویم ، یا بطور دیگر چندساعت وقت را بگذرانیم . اودت تنها در خانه بود ، چون ناپدری و مادرش به‌مسافرت رفته بودند و او بمناسبت کارش در پاریس مانده بود .

او خیلی کم حرف بود ، ولی اخلاق بی‌چه‌ها را داشت ، سمج و اجباز بود ؛ گاهی مرا از جا در میکرد . دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم . یکروز قرار گذاشتیم که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار « نویی » . درین شب اودت لباس آبی نوس را پوشیده بود و خوشحال‌تر از همیشه بنظر می‌آمد . از رستوران که در آمدم ، تمام راه را در

مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا اینکه جلو لونا پارک از مترو درآمدیم.

گروه انبوهی درآمد و شد بودند، دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضیها معرکه گرفته بودند، تیر اندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیلهای کوچکی که با قوه برق بدور یک محور میگردیدند. بالن هائی که دور خود میچرخیدند، نشیمنهای متحرک و نمایشهای گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همه صدای موتور و موزیکهای مختلف درهم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش میگشت و در موقع گردش یک روپوش از پارچه روی آنرا میگرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد. وقتی که خواستیم سوار بشویم، اودت دستکشها و کیفش را بمن داد؛ تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن برآه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما از چشم تماشاکنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود، من اودت را میبوسیدم و او هم دفاعی نمیکرد. بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بجشن جمعه بازار میآید، چون مادرش او را قدغن کرده بود، چندین جای دیگر بتماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت

از این جا دل نمی‌کند . پای هر معرکه ای می‌ایستاد و من ناچار بودم که بایستم . دوسه بار بازوی او را بزور کشیدم ، او هم خواهی نخواهی با من راه می‌افتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت ، نطق می‌کرد و خوبی آنرا عملاً نشان میداد و مردم را دعوت بخیریدن می‌کرد . ایندفعه از جا در رفتم ، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم :

« اینکه دیگر مربوط بزنها نیست . »

ولی او بازویش را کشید و گفت :

« خودم میدانم . می‌خواهم تماشا بکنم . »

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم ، بطرف مترو رفتم . بخانه که برگشتم ، کوچه خلوت و پنجرهٔ اطاق اودت خاموش بود . وارد اطاقم شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد مدتی کتاب خواندم . يك بعد از نصف شب بود ، رفتم پنجره را به بندم و بخوابم . دیدم اودت آمده پائین پنجرهٔ اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده . من از این حرکت او تعجب کردم ، پنجره را به تغییر بستم . همینکه آمدم لباسم را در بیاورم ، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است ، آنها را بهم بستم و از پنجره پائین اندختم .

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی اعتنائی

میکردم ، پنجره اطاق او که باز میشد من پنجره اطاقم را میبستم .
در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد . روز پیش از حرکت
به انگلیس سریچ کوچه اودت برخوردیم که کیف ویلن، دستش بود
و بطرف مترو میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را
به او گفتم و از حرکت آنشب خودم نسبت باو عذرخواهی کردم .
اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد و آینه
کوچکی که از میان شکسته بود بدستم داد و گفت :

« آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد . میدانی
این بدبختی میآورد . »

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو
وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را به بینم ، ولی بدبختانه
موفق نشدم .

تقریباً يك ماه بود که در لندن بودم ، این کاغذ از اودت
بمن رسید :

« پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰ »

« جمشید جانم »

« نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهایی مرا اذیت میکند ،
می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم . چون وقتی که بتو
کاغذ می نویسم ، مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگر درین
کاغذ « تو » مینویسم ، مرا ببخش . اگر میدانستی درد روحی من تا چه
اندازه زیاد است !

آینه شکسته

« روزها چقدر دراز است - عقربك ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظر تو هم اینقدر طولانی است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگرچه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است ، همانطوریکه در پاریس بودی ؛ در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است . حالا يك محصل چینی آنرا کرایه کرده ، ولی من پشت شیشه هایم را پارچه کلفت کشیده ام تا بیرون را نه بینم ، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه بر گردان تصنیف میگوید :

« پرنده ای که بدیار دیگر رفت بر نمیگردد . »

« دیروز باهلن در باغ لوگزامبورك قدم میزدیم ، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آنروز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی ، و آنهمه وعده میدادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانم شده ام و حرفم سر زبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس « گریزری » را میزنم ، عکسی که در بیشته و نسن برداشتیم روی میزم است ، وقتی عکست را نگاه میکنم ، همان بمن دلگرمی مبدهد : باخودم میگویم « نه ، این آدم مرا گول نمیزند ! » ولی افسوس ! نمیدانم تو هم معتقدی یا نه ؛ اما از آن شبی که آینه ام شکست ؛ همان آینه ای که تو خودت بمن داده بودی ؛ قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد ، روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتمی که بانگایس میروی ، قلبم بمن گفت

که تو خیلی دور میروی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید - واز آنچه که میترسیدم ب سرم آمد . مادام بورل بمن گفت : چرا آنقدر غمناکی ؟ و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم ، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

« باری بگذریم - گذشته ها ، گذشته . اگر بتو کاغذ تند نوشتم ، از خلق تنگی بوده . مرا ببخش ، اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم ، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد . کاغذ هایم را پاره و نابود خواهی کرد ، همچنین نیست ، ژیمی ؟

« اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است ، از همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانه خودم سر خورده ام ، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش ازین بی تکلیف باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خلیها میشود . اما غصه همه آنها بیای مال من نمی رسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد . ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم ، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی ، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم ، این آب که همه بدبختی ها را میشود و هر لحظه رنگش عوض میشود ، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد ، کف میکند ، آن کفها را شنها مزمره میکنند و فرو میدهند ، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی . که

آینه شکسته

او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم .
بوسه های مرا از دور بپذیر
اودت لاسور . »

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم ، ولی یکی از آنها بدون جواب
ماند و دومی به آدرس خودم بر گشت که رویش مهر زده بودند
« بر گشت بفرستنده . »

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هر چه تمامتر به کوچه
سن ژاک رفتم ؛ همانجا که منزل قدیمم بود . از اطاق من يك محصل
چینی والس گریزری را بسوت میزد . ولی پنجره اطاق اودت بسته بود
و بدرخانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود:
« خانه اجاره ای . »

طلب آموزش

باد سوزانی که میوزید، خاک و شن داغ را مخلوط میکرد و
بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزاند و میگذاخت. آهنگ
یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گاههای شتران با
آنها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر برمیداشت، از پوزه اخم
آلود و لوجه آویزان آنها پیدا بود که از سر نوشت خودشان ناراضی
هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود
خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و
علف بود که تا چشم کار میکرد، روی هم موج میزد و بعضی جاها
بشکل پشتههای کوچک دوطرف جاده همتد میشد. فرسنگها میگذشت،
بدون اینکه يك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد، هر جا درچاله ای
یکمشت آب گندیده بود، دور آن خانواده ای تشکیل شده بود. هوا

میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت ، مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی و شش روز بود کدکاروان راه می‌پیمود ، دهن ها همه خشک ، تن‌ها رنجور ، جیب ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد .

ولی امروز وقتی که سر دسته مکاریها روی « تپه سلام » رفت و از زوار انعام گرفت ، گلدسته‌های طلائی نمایان گردید و همه مسافران صلوات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاک آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان می‌خوردند . هر روزی بنظرشان یکسال می‌آمد . عزیز آقا خورد و خمیر شده بود ، اما با خودش میگفت :
« خیلی خوبست ، چون برای زیارت می‌روم . »

عرب پا برهنه ای با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد ، گاهی بر میگشت و صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد .

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود ، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دو لنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را می‌شمرد .
خانم گلین رنک پریده ، پرده میان کجاوه خودشان را پس زد ، سرش را تکان داد و بد عزیز آقا که در لنگه دیگر نشسته بود گفت:
« از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود . »

عزیز آقا که با دست خال کوبیده ، باد زن در دست ، خودش را
باد میزد جواب داد :

« خدا بیامرز دش ، هر چه باشد ثواب کار بود . اما چطور شد
که افلیج شده بود ؟ »

باشوهرش دعوا کرد ، طلاق و طلاق کشی شد . بعد هم ترشی پیاز
خورد ، صبح از نصف تنه اش افلیج شد . هر چه دوا درمان کردیم ،
خوب نشد . من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد .
« لابد تکان راه برایش خوب نبوده . »

« اما روحش رفت به بهشت . آخر زوار همانوقت که نیت میکند
وراه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده . »

« هر وقت این تابوتها را می بینم ، تنم میلرزد . نه ، من میخواهم
که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را با حضرت بکنم . بعد هم يك
كفن برای خودم بخرم ، آنوقت بمیرم . »

« دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید .
در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . يك سید نورانی با شال سبز ، عبای
سبز ، عمامه سبز ، قبای سبز ، نعلین سبز جلو ما آمد . گفت : خوش آمدید .
صفا آوردید . بعد با انگشتش يك عمارت سبز بزرگ را نشان داد
و گفت ، بروید خستگیتان را در بکنید . آنوقت از خواب پریدم .
« خوشا به سعادتش ! »

قافله با جنجال میرفت و جاووش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله . »

طلب آمرزش

« هر که دارد سر همراهی ما بسم الله . »

دیگری جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد ، »

« هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد . »

باز اولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش می آید ،

هنوز ناله زینب بگوش می آید . »

دوباره دومی جواب میداد :

« چه کربلاست ، عزیزان خدا نصیب کند ،

خدا مرا بفدای شه غریب کند »

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می آورد و بفریاد بلند میخواند :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات !

که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات

بیازده پسران علی ابوطالب ،

بماه عارض هریک جدا جدا صلوات ، »

و در آخر شعر تمام زواردسته جمعی صلوات بلند میفرستادند .

گنبد طلائی باشکوهی با مناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد

آبی دیگری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل

وصله ناجور بود . نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو

طرفش دیوارهای خرابه و دکانهای کوچک بود . در اینجا ازدحام مهیبی

برپا شد : عربهای پاچه ورمالیده ، صورتهای احمق فینه بسر ، قیافه های

آب زیر کاه عمامه‌ای، با ریشها و ناخنهای حنا بسته و سرهای تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین و عبا و زیر شلواری قدم میزدند . زبان فارسی حرف میزدند ، یا ترکی بلغور میکردند ، یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد . زنهای عرب با صورتهای خال کوبیده چرك، چشمهای واسوخته ، حلقه از پره بینی شان گذرانده بودند . یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچه کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد : یکی نوحه میخواند ، یکی سینه میزد ، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرك میفروخت ، یکی جن میگرفت ، یکی دعا مینوشت ، یکی هم خانه کرایه میداد .

جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند . جلو قهوه‌خانه‌ای عربی نشسته بود ، انگشت درینیش کرده بود و بادست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش را در میآورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا میرفت .

کاروان که ایستاد ، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند ، کمک کردند ، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند . جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد . هر تکه از چیزهایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند . ولی درین میان عزیز آقا گم شد . هر چه دنبالش گشتند ، از هر که پرسیدند بیفایده بود .

بالاخره ، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشهدی رمضان يك اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دو باره به جستجوی عزیز آقا رفتند . تمام شهر را زیر پا کردند . از کفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آقا را بنام و نشانی گرفتند . اثری از او بدست نیامد . آخر وقت بود ، صحن کمی خلوت شد . خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند :

« یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، وقتی که همه چشمها می رود روی کاسد سرهاشان چه خاکی بسم بریزم ؟ بفریادم برس ! بفریادم برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم ، مرا ببخش ! »

هر چه از او میپرسیدند مگر چه شده ، جواب نمیداد . بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« من يك کاری کرده ام ، میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد . »

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود . خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت ، جلورفت . دست او را کشید برد در صحن و بکمک حسین آقا او را بخانه بردند ، دورش جمع شدند . بعد از آنکه دو تا چائی شیرین باو دادند و يك قلیان برایش چاق کردند ، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند . حسین آقا که از در بیرون رفت ،

عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد :

« کلین خانم جونم ، میدانی که وقتی من بخانه گدا علی خدا -
بیمارز رفتم ، سه سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان
سر کوفت گدا علی را سر شوهرش میزد . گدا علی مرا میپرستید و روی
سرش می گذاشت .

ولی درین مدت من آبستن نشدم ، برای همین بود که شوهرم
حاشا والله کشتی دارم شد که من بچه می خواهم ، هرشب تنگ دلم می نشست
و میگفت : « این بدبختی را چه بکنم ؟ اجاقم کور است . من هر چه
دوا و درمان کردم ، دعا گرفتم ، آخرش بچه ام نشد . تا اینکه
یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت : « اگر تو رضایت
بدهی ، يك صیغه میگیرم ، برای اینکه خدمت خانه را بکند و
بعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی
بزرگ میکنی . » من هم گول آن خدا بیمارز را خوردم و گفتم : چه
عیبی دارد ! خودم اینکار را بگردن میگیرم . »

فردای همانروز چادر کردم ، رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند
را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم .
وقتی که خدیجه وارد خانه مان شد ، سر تا پایش را ارزن میریختی
پائین نمیآمد . اگر دماغش را میگرفتی جوشش در میرفت . خوب ، من
خانم خانه بودم ، خدیجه هم کار میکرد ، دیزی بار می گذاشت ، خانم ،
یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان ترکانید و شکمش
گوشت نو بالا آورد . آنوقت زد و آبستن شد . خوب دیگر معلوم بود

خدیجه پیازش کونه کرد . شوهرم همه حواسش پیش او بود . اگر چله زمستان آلبالو و یار میکرد ، گدا علی از زیر سنگ هم شده بود رایش می‌آورد . من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز ! هر شب که گدا علی خانه می‌آمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه می‌برد و من هم از صدقه سر او زندگی میکردم - خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی ارد خانه ماشد ، يك لنكه كفشش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد ، حالا بمن تکبر می‌فروخت . آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام .

« خانم ، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در و همسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه میداشتم ، اما روز ها که شوهرم خانه نبود ، خدیجه را خوب می‌چزاندیم . خاك برایش خبر نبرد ، پیش شوهرم باو بهتان می‌زدم ، میگفتم : «سر پیری عاشق چشم وزغ شدی ! تو اصلا بچه‌ات نمیشود . این تخم مول است . خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است . » خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گدا علی برایم مایه میگرفت . چه درد سرتان بدهم ؟ هر روز خانه مان الم شنگه‌ای پیا بود که نگو و نشنو . همه همسایه‌ها از دست داد و بیداد ما بعداب آمده بودند . من دلم مثل سیر و سر که می‌جوشید که مبادا بچه پسر باشد . رفتم سر کتاب باز کردم ، جادو و جنبل کردم . خدا بدور ، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود ، جادو بهش کارگر نمیشد . روز بروز گنده تر میشد ، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه

خدیجه خانم زائید. آنهم چه؟ يك پسر.

« خانم، من تو خانه شوهرم شدم سكه يك پول! نمیدانم خدیجه مهره مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود. خانم جون، قرباتان همین زنیکه شرنده را که خودم رفتم از محله پنبه ریه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم بمن گفت: عزیز آقا، بی زحمت من دستم نمیرسد، کهنه های بچه را بشورید. »

« این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گدا علی هرچه از دهنم درآمد بخودش و بچه اش گفتم، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد، میگفت: « چرا اینجور میکنی؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد، آنوقت خدیجه را طلاق میدهم. »

« اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراك نداشتم، تا اینکه خدایا توبه، برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم، یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد، من هم رفتم سرگهواره بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم، رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا یخ توی ملاج بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم، این بچه دو شب و دو روز زبان بدهن نگرفت. هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند، و دوا و درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد. »

« خوب، پیدا بود، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنك

ریختند. با خودم گفتم اقلاً حسرت پسر بدیشان ماند! دو ماه از بن بین گذشت، دو باره خدیجه آبتن شد. ایندفعه نمیدانستم چه خاکی ب سرم کنم. خانم، بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه يك پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانش در میرفت. خدا بقوم موسی دستغاله داده بود، باو هم يك پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا میکرد.

« باز هم همان آش و همان کاسه! خانم، این دست خودم نبود، نمیتوانستم هوو و بچه اش را بد بینم، یکروز خدیجه دستش بند بود، ایز، گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمیدانید چه حالی بودم، از یکطرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر میکردم که تا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفتد بودم، تو سرم میزد، گریه میکردم، آنقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشتم - اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت، فشار قبر. همان شب نوهرم بمن گفت: « پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه هایم پا نمیگیرند و میمیرند. »

« سرچله نکشید که باز هم خدیجه آستن شد و شوهرم برای اینکه بچه‌اش بماند، نذر و نیازی نبود که نکرد. نذر کرد اگر بچه دختر شد. او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند. بعد بوزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید. اما ایندفعه مثل چیزیکه بدلش اثر کرده بود، آنی از بچه منفک نمیشد. من هم دو دل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که کداعلی خدیجه را طلاق بدهد. اما همه اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیاییای خانه و کدبانو شده بود. با دمش گردو میشکست و هر دم توی دلم واسرنگ میرفت. بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد.

« هر شب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیک کشیدم، روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم، سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمیدانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پائین افتاد. دلم نیامد، خوب، هرچه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم، آنوقت با خودم گفتم: خوب،

تقصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند میشود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم.

«خانم، حالا که برای شما میگویم تنم میلرزد. اما چه بکنم؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بیجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشاندۀ يك دختر ماست بند کرد. خدایا خاك برایش خبر نبرد!

» از كرك گیس خدیجه دزدیدم، بردم برای ملا ابراهیم جهود که توی محلهٔ راه چمان بنام بود، برایش جادو کردم، نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که اوراد نبه گداز بکند، بمن قول داد که سر هفته نمیکشد که خدیجه میمیرد. اما نشان به آن نشانی که یکماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد!... خانم، من اعتقاد از جادو و جنبل و اینجور چیزها هم سست شد.

یکماه بعد اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد، بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم. یکشب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود، من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم، آوردم خانه، ریختم توی دیزی آبگوشت، خوب بهم زدم و سربار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آنرا دزدکی خوردم، سیر که شدم، رفتم اطاق گدا علی. دو مرتبه خدیجه بمن گفت که دیر وقت است، برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد میکند. امشب میل ندارم، سر دلم خالی باشد بهتر است.

«خانم، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من

رفتم پشت در ، گوش ایستادم ، صدای ناله‌اش را میشنیدم . اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود ، صدایش بیرون نمی‌آمد . تمام شب رامن به بهانه پرستاری پیش گدا علی ماندم . نزدیک صبح بود ، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریه بچه می‌آمد . اما جرأت نکردم در را باز بکنم . برگشتم پیش گدا علی . خانم ، نمیدانید چه حالی بودم !

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم ، دیدم : خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده ، و از بسکه تقلا کرده بود لحاف و دشک هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشک کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم ، بچه گریه و ناله میکرد . از اطاق بیرون آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم .

« هر که از من میپرسید که خدیجه از چه مرد ، میگفتم : چند وقت بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد ، وانگهی زیاد چاق شده بود ، شاید سخته کرد . کسی هم بمن شك نیاورد ، اما من خودم را میخوردم ، با خودم میگفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام ؟ از صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده بود ، روضه میرفتم ، گریه میکردم ، بد فقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یادروز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم . آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور

بشوم و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم ، اما همیشه بهانه می‌تراشید ، ایندست آن‌دست میکرد ، میگفت : سال بعد می‌رویم به مشهد . چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همین‌طور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم عمرش را داد بشما .

« امسال من کلاهم را قاضی کردم ، همه دارائی گدا علی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود . و این بود که وقت حرکت شما و مشهدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننه خودش میداند ، همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم از اطاق بیرون بروم تا حکایتم را نشنود. »

همه‌مات بسرگذشت عزیز آقا گوش میدادند . بعد اشک در چشمش پرشد و گفت :

« - : حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم می‌گذرد یا نه ، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه ؟ خانم ، چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم ، حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند ، اما روز قیامت ... »

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپ‌ش را تکان داد و گفت :

« خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار اشم ، میان راه کالسکه چاپاری شکست . یکی از آنها مرد ، آن

یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم . چون پا بسن گذاشته‌ام ، امسال بخیال اقتادم که آن پول حرام بوده ، آمدم بکربلا آنرا تطهیر بکنم . همین امروز آنرا بخشیدم بیکی از علماء ، هزار تومانش را بمن حلال کرد . دو ساعت بیشتر طول نکشید ، حالا این پول از شیر مادر بمن حلال‌تر است .»

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت ، دود غلیظی از آن در آورد و بعد از کمی سکوت گفت :

« همین شاه باجی خانم که همراه ما بود ، من میدانستم که تکان راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم بد آمده بود . اما با وجود این آوردمش . میدانید این ناخواه‌ری من بود ، شوهرش عاشق من شد ، مرا هوو برد سر شاه باجی . من از بسکه توی خانه باو هول و تکان دادم ، افلیج شد ، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد !»

عزیز آقا از شادی اشك میریخت و میخندید ، بعد گفت :

« - : پس ... پس شما هم ...»

خانم گلین همینطور که پك به قلیان میزد گفت :

« مگر پای منبر نشیندی . زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر گنااهش باندازه برگ درخت هم باشد ، طیب و طاهر می شود .»

22

از صبح زود ابرها جا بجا میشدند و باد موزی سردی میوزید .
پائین درختها پر از برگ مرده بود ، برگهای نیمه جانی که فاصله
بفاصله در هوا چرخ میزدند ، بزمین میافتادند . یکدسته کلاغ با
همهمه و جنجال بسوی مقصد نا معلومی میرفت . خاندهای دهاتی از
دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند با پنجره های سیاه
و بدون در دمدمی و موقتی بنظر میآمدند .

خدا داد باریش و سبیل خاکستری ، چالاک و زنده دل ، گامهای
محکم بر میداشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس می-
کرد . نگاه او ظاهراً روی جاده نمناک و دور نمای جلگه ممتد
میشد . باد پوست تن او را نوازش میکرد . درختها بنظر او می-
رقعیدند . کلاغها برایش پیام شادی میآوردند و همه طبیعت بنظر
او خرم و خوشرو میآمد . بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که بخودش
چسبانیده بود . چشمهایش میدرخشید و هر گامی که برمیداشت ،
ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا میشد .

رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود .

خدا داد مردی شصت ساله بود . استخوان بندی درشتی داشت . بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت . تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند ، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود . بالای چشمه علا سر راه جاده مازندران خدا - داد برای خودش يك آلونك از سنگ و گل ساخته بود . بیست سال بود كه تك و تنها زندگی تارك دنیائی میکرد . با دستهای زمخت خودش زمین را بیل میزد ، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود . همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردند . هشتاد من زمین (۱) باو ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آنها فروخت ، یعنی با آرد تاخت زد . و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل كوچك آن زندگی خودش را میگذرانید .

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچه زنانه ، قند و چای و خرده ریز میخرید ، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم ، جابن و گیلیارد او را با يك دخترك کولی دیده بودند .

چهار سال پیش یلشب سرد از آن سرماها ده با چنگال آهنین خودش صورت انسان را میخراشید ، خدا داد همینکه چراغ

(۱) هشتاد من نذر افشان .

را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک میشد، تا اینکه در کلبه او را زدند. خدا داد که نه از غول و نه از گرگ میترسید، بلند شد، نشست و حس کرد که يك چکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید. هرچه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخوايید دو باره در می زدند. با دست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه بدیوار آویخته بود برداشت و در را یکمرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد وقتی که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده و میلرزید. خدا داد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بیچه را گرفت، داخل اطاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رختهای کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد.

فردا صبح هرچه از او پرسش کردی نتیجه بود. مثل اینکه بیچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید. بهمین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق و قشلاق کولیها نبود و خدا داد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت و رد پای بیچه را گرفت، ولی رد پای او روی برگها نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، اوهم جواب منفی داد. بالاخره تصمیم گرفت بیچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بیچه دوازده ساله گندمگون بود . صورتی با نمک و چشمهای گیرنده داشت . روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند . در مدت چهار سال که لاله در آلونک خداداد بسر برد ، هرچه خداداد جویای خویشان او شد ، هیچکس از کولیاها او را نمیشناختند . بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد ! او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت باو پیدا کرد . نه دلبستگی پدر و فرزندی ، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست میداشت .

همانوقت که وسوسه عشق بسرش زد ، میان اطاق را بند کشید و با يك پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد . چیزیکه از همه بدتر بود لاله به خدا داد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که باو بابا میگفت حالش دگرگون میشد . یکروز که خدا داد وارد خانداش شد دید دو تا مرغ کا کلی در نزدیکی آلونکش راه میروند . هر چه خداداد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است به آتش دوزخ میسوزی لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بهانه ای ازین گونه مباحثات شانه خالی میکرد .

لاله میل زیادی بگردش داشت . اگر دو سه روز پشت هم باران میآمد و مجبور میشد در آلونک بماند خاموش و غمگین میگردد ، ولی روز هائیکه هوا خوب بود با خدا داد و یا تنها بگردش میرفت . اغلب تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت باو شد . چه دوسه بار عباس چوپان را بالاله دیده بود و او را رقیب خودش میدانست .

حتی یکروز هم آنها را دید که عباس تمشک می چید و بدهن لاله می گذاشت . همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند . اشک در چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد . ننه عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خدا داد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش اینطور دلیل می آورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارائی ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده باو تعلق خواهد گرفت . آنوقت روح نیاکانش چه باومی گفتند که بجای وارث یکنفر بی سروپا را اختیار کرده که نمیتواند زمین را بکارد . ازین گذشته دختری که او در آلونك خودش پناه داده ، غذا داده ، لباس پوشانیده ، پاش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود ، برایش حکم يك درخت میوه را داشت که او پرورانیده و بعرضه رسانیده و یکنفر بیگانه میوه آنرا بچیند ، آیا سیب سرخ برای دست چلاق بداست ؟ نمیتواند لاله را خودش بگیرد ؟ چرا که نه ؟ ولی او حس میکرد که موضوع باین سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامید بیشتر او را نا امید میکرد . شبها اغلب وقتی که دختر مینخواست چراغ را بالا میگرفت ، صورت ، سینه ، پستان و بازوهای او را مدت ها تماشا میکرد . بعد مانند دیوانه میرفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر بخانه بر میگشت . زندگی او میان بیم و امید میگذشت و ترس مانع میشد که باو عشق خودش را ابراز بکند . اگر لاله میگفت : « نه ، تو پیری . » او دیگر چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد .

يك تخته سنگ بزرگ تزديك آلونك خدا داد بود كه لاله اغلب روی آن می نشست و ماهیچه های ورزیده پاهاى لختش را بآن میچسبانید و مدت ها بهمان حالت میماند ، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه میکرد . ولی بمحض اینکه کسی تزديك او میآمد ناگهان خاموش میشد . خدا داد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود .

امروز صبح وقتی که خدا داد میخواست برود به شهر دماوند ، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود ، ولی از هر روز خوشحال تر بود . بر خلاف معمول نخواست که دنبال خدا داد بشهر برود . خدا داد باو گفت :

« برایت يك لچك سرخ میخرم . »

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یكدنيا برای خدا داد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار كوچك دماوند شد ، اول رفت دم دكان بزازى و یكدانه لچك سرخ با گل و بته سبز و زرد خرید . بعد قند و چائی گرفت ، آنها را در بغيچه قلمکار پیچید و با گامهای بلند بسوی کلبه خودش روانه شد . برای خدا داد که آمخته به پیاده روی بود ، اگر چه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت ، بیش از يك میدان بنظرش نمیآمد . با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود . در بین راه با خودش فکر میکرد :

« این لچك برازنده روی دوش لاله است كه روی شانهاش بیندازد و سر آنها زیر پستانهایش گره بزند . » بعد مثل اینکه احساس

شرم در او پیدا میشد ، با خودش میگفت : « من باید به خوشگلی او بنازم . چون بجای پدرش هستم و يك شوهر خوب برايش پیدا میکنم! » ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد ، تمام خون را در سرش جمع میکرد .

از راه های پست و بانده ، از کنار دره ، کوه و جلگه میگذشت. در راه کسی را نمیدید ، چیزی را حس نمیکرد . حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت . پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد ، همه اش آسمان را نگاه میکرد تا ببیند بارش میآید یا نه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند ، از قیمت جو ، گندم ، لوبیا ، قیسی ، سیب ، گیلاس ، زردآلو و غیره استفسار میکرد . اما حالا فکر دیگری بجز لاله نداشت . زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خودش خرج بکند ، ولی اینها در نظرش يك موی لاله نمیآرزید . . درین بین از کنار درختها گذشت و در جاده دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن ، آلونك او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید . قدمهایش را تند کرد ، دست - بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب میشناخت پیموده از سر بالائی دیگر گذشت ، يك پیچ خورد و جلو آلونك خودش سر در آورد . ولی لاله آنجا نبود . نه روی تخته سنگ و نه در اطاق . آمد دم در ، دستش را گذاشت کنار دهنش ، فریاد زد : « لاله . . لاله . . ! » کسی جواب نداد . بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد : لاله . . لاله . . لالو . . لالو . . » انعکاس صدایش باو جواب داد : « لاله . . لالو . . » ترس و وا همه مهیبی باو دست داد . دوید بالای تخته سنگ ، جلو آلونکش ، اطراف

را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. میخواست دیوانه بشود. ازین قضایا سر در نمیآورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه علا بر خورد به آخوند ده که با لباده دراز و کلاه آبی ترك ترك وشال و شلوار سیاه و قبای سه چاك پای درخت چپق میکشید. چنان نگاه زهر آلودی به خدا داد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی پرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و کیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود. اوهم نتوانست نشانی از لاله به خدا داد بدهد. خدا داد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چد خوابهای بدی که خدا داد دید! نه، اصلاً خواب بچشمش نیامد، کابوس بود، به کوچکترین صدا بلند میشد، بخیالش که او آمده، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس میزد، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست میکشید، میلرزید و سرجایش میافتاد. آیا کسی بزور او را برده؟ آیا گولش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خدا داد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه مردم بنظر او دیو و اژدها میآمدند. کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود، مثل این بود که او را میترسانید، بوی پونه کنارجوی او را خفه میکرد، درین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید:

« شما ها لاله را ندیدید؟ »

اول بخیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند :

« کی ؟ »

« يك دختر كولی . »

یکی از آنها گفت :

« دو روز است كه يك دسته از كولیها آمده اند ، موهج جادر

زده اند . شاید آنها را میگوئی . »

خدا داد جاده موهج را پیش گرفت . ایندفعه با گامهای نند و

لغزنده راه میرفت . ازچندین جاده و راه پیچید ، تا اینکه از دور چند

سیاه چادر بنظرش رسید . نزدیک که شد ، دید کنار جوی مردی خوابیده

بود . کمی دور تر يك زن كولی بلغور غریبیل میکرد . آن زن سلام

کرد و گفت :

« فال میگیریم . مهره مار داریم . الك ، غریبیل، گردو . . . »

خدا داد دیوانه وار گفت :

« لاله ، لالو را ندیدی ، نمیدانی کجاست ؟ »

« فال میگیرم ، بهت میگویم . »

« بگو ، پولت میدهم . »

« - : نیازش را بده تا بگویم . »

خدا داد خسته بود ، دست کرد از جیبش يك قران درآورد به زن

كولی داد . كولی دست او را گرفت ، بصورتش نگاه کرد و گفت :

« علی پشت و پناهت است . ای مرد ، توالان غصدا ای در دل

داری . چون چیزی را گم کرده ای كه چهار سال بیایش زحمت

کشیدی ، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری . »

خدا داد با چشمان اشك آلود به کولی نگاه میکرد . زیر لب گفت :

« درست است . درست است .

» اما ببخود غم مخور ، چه آن دختر در نزدیکی تو است . زنده و تن درست است . او هم ترا دوست دارد . اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده ! »

« چطور ، چطور ؟ ترا بهرچه میپرستی بگو . »

« بخودت غصه راه نده . او خوشبخت است . دراطاقت را باز

گذاشتی ، شیطان داخل شد و او را گول زد . »

« اسمش عباس نیست ؟ »

« نه ! »

« تو کی هستی ؟ از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را بگو ،

هرچه بخواهی بتومیدهم . »

دست کرد از جیبش یکقران دیگر در آورد . گذاشت در دست

کولی . ولی درین موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت و لاله از آن

بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود ، تنش بود .

يك سيب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاك ميكرد و

گازمیزد . بعد خندید ، رو کرد به زن فالگیر و گفت :

« ننه جون ، این بابا خدا داد است » و باواشاره کرد . خدا داداز

سه قطره خون

شدت تعجب دهنش باز مانده بود . نگاه او پی در پی روی لالو و مادرش قرار میگرفت ، ولی تا کنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود ، دست کرد از لای بغچه لچک سرخ را جاو او انداخت و گفت :
« از بازار این را برای تو خریدم . »

لالو خنده بلندی کرد ، لچک را روی دوشش انداخت ، وزیر پستانش گره زد ، بعد دوید جلو چادر ، دست مرد جوانی را گرفت ، بیرون کشید ، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت . سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند ، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست بگردن با آن مرد از زیر درخت های بید گذشتند و دور شدند .

خداداد از غم و خوشحالی گریه میکرد . افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت ، رفت در آلودنکش و در را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید .

صورتکھا

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت والمیده بود، سیمای او افسرده، چشمهایش خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که روی صندلی افتاده بود، قرار میگرفت و از خودش میبرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ منکه هرگز نمیتوانم.»
هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجی میبارید و روی آب لبخندهای افسرده میانداخت که زنجیر وار در هم می‌پیچیدند و بعد کم کم محو میشدند. شاخه درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار میدهد و آدم آرزو میکند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته بیانو بزند. این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می‌آید.

همه فکر منوچهر بدون اراده دور يك سالك كوچك پرواز

میکرد . سالک کوچکی که آنقدر بجا گوشه لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهای میشی گیرنده ، دندانهای سفیدی که هر وقت میخندید با رشادت آنها را بیرون میانداخت ، سر كوچك ، فكر كوچك و آن نگاه بی گناه مثل نگاه بره‌ای که بسلاخ-خانه‌میبزند، برای منوچهر او يك بت يا يك عروسك چینی لطیف بود که می‌ترسید به آن دست بزند و کلفت بشود . از روزیکه با خجسته آشنا شده بود ، او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت . هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی ، پر از دلربائی بود و فکر متارکه با او بنظرش غیر ممکن می‌آمد .

ولی دیروز عصر بود که فرنکیس خواهر بزرگش با چشم-های اشک آلود وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت گله باو گفت : « اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند ساله ما بیاد میرود . دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم . جلو همه خوار و سر شکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفت ! » و عکسی درآورد باو داد که همه نقشه‌های منوچهر را ضایع و خراب کرد .

عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود . از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد ، آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم تَرده ؟ حالا این سر شکستگی را چه بکند ؟ نه میتوانست از خجسته چشم ببوشت و نه اینکه دو باره او را به بیند . در هر صورت تمام ابد ها و افکاری که شالوده آینده خود را روی آن

سه قطره خون

بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد .

آشنائی آنها در سینما شروع شد . هر دفعه که چراغها روشن میشد ، بهم نگاه میکردند . تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد ، سادگی او بود ، در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما میآید و سه شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید . باندازه ای منوچهر فریفته خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او ، همه حرکاتش ، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذ هایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود . این یکماهگی که با هم آشنا بودند ، بهترین دوره زندگی او بشمار میرفت .

اولین بار که خجسته به خانه او در همین اطاق آمد ، گرامافن را كوك کرد . صفحه (سر ناتا) را گذاشت و مدت ها در دامن او گریه کرد . چقدر در اطاق تنها یا در اطاق كوچك كافه « وكا » با یکدیگر نقشه آینده خودشان را میریختند . منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران ، کنار رودخانه يك كوشك كوچك تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند . این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود ، که مسایل بود در تهران باشد ، به مد جدید لباس بپوشد ، تابستانها با اتومبیل در زرگنده بگرددش برود و در مجالس رقص حاضر بشود .

با وجود مخالفت خانواده اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را بزنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیاء و حکایتهای معجزه آسا که از مسافرنهای خودش نقل میکرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشمهایش میدوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را میکرد که اینهمه نعمت آفریده و معده قوی باو داده. ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه پدرش را ترك کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کنوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را باو نمیکفت، چون میخواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند.

ولی این عکس مشئوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همه امید و آرزوهایش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را به بیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود، ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید. چون او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای اینکه انتقام باشد تصمیم گرفت بهر وسیله ای که شده دوباره با خجسته

آشتی بکند و این زندگی را که يك شب توی رختخواب پدر و مادرش
باو داده‌اند با یکشب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در
آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و
بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو
صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای
امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود
بادهن گشاد. باخودش فکر کرد: «امشب ساعت نهونیم همه در آن تالار
بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» ازین فکر قلبش تند زد،
چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح
برود و برقصد. بعد از آنهمه شبهای بی خوابی، شبهائی که تا نزدیک
صبح پشت پنجره خانه او قدم میزد و روزهائی که پای صفحه گرامافن
گریه میکرد، ساعتهای دراز، غم‌انگیز ولی دلربا. آیا این خجسته‌ای
بود که برایش میمرد، همان خجسته که لب بشراب نمیزد، حالا مست
و لایعقل در بغل این مرد که افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود
که اظهار علاقه میکرد. بخصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره
فروس آنرا کرد خجسته جدا متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن
بآمدند، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشه را برداشت.

«آلو... کجاست؟»

«آنجا کجاست؟»

« منوچهر شه اندوه ... »

« خودشان هستند ؟ »

« بله ... بفرمائید ! »

« از ساعت ده الی یازده کسی میخواهد راجع بکار فوق العاده مهمی باشما گفتگو بکند و ... »

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام بکند . صدای این مرد را نمیشناخت ، آیا او را مسخره کرده بودند ؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد ؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند ، راه میروند ، و هزار کار میکنند ولی فکرشان جای دیگر است . از دیروز این حس در او بیشتر شده بود . از خودش میپرسید . « این شخص که بوده ؟ کس دیگری نمیتوانست باشد مگر خجسته که میخواهد بیاید ، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند . ولی آیا جای تردید باقی بود ؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود ؟ از ساعت ده تا یازده ، حتماً اوست ، چون علاقه‌مرا نسبت بخودش میداند و این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت ، او هم لابد نمی‌رود ، میخواهد بیاید اینجا ، ولی آیا من میتوانم در را برویش بیندم یا بیرونش بکنم ؟ » برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای آینده بی علاقگی و بی‌اعتنائی خودش را نسبت باو نشان بدهد ، تصمیم گرفت که برود به بال . اگر چه نیم‌ساعت هم باشد تا بگوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش آمد

سه قطره خون

از تفریح بال خودش را محروم نکرده .
منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد .

ساعت ده بود که اتوموبیل فیات منوچهر در باغ کاوب ایران جلو
عمارت ایستاد ، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد .
تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود ، همه مهمانان با
لباسهای عجیب و غریب صورتك گذاشته بودند . رنگهای جوربجور ،
لباسهای گوناگون ، بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده
بود . منوچهر تا آخر رقص دور زد ، دو سه نفر از دوستانش را بالباسهای
مختلف شناخت ، ولی آشنائی نداد ، شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض
اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش تولید کرد .
یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنك او را
بیادش آورد ، این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر او
جلوه داد . از اطاق بیرون رفت ، وارد اطاق بوفه شد ، جلو نوشگاه
(بار) دو گیللاس ویسکی سدا پشت هم نوشید . حالش بهتر شد ،
دوباره به تالار رقص برگشت .

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) باشنل سیاه و صورتك بشکل
چینی آمد کنار او ایستاد ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که
متوجه او نشد . جمعیت زیادی درآمد و شد بود ، ساز پشت هم میزد ،
مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

« نمیرقصی ؟ »

منوچهر صدای خجسته را شناخت ، ولی خودش را بدنشیدن زد ، خواست رد شود ، خجسته بازوی او را گرفت و با هم بطرف اطاقی که پهلوی تالار بود رفتند . در آنجا خلوت بود ، يك زن و مرد پیرکنج اطاق نشسته بودند و يك مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد میزد . منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست . خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت ، بعد به پشت منوچهر زد و گفت :

« به هه اوه ..! از دماغ شیر افتاده ! هیچ میدانی بی تربیتی کردی ؟
يك خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی ! »
« »

« امروز عصر بتو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی ، کسی بدیدنت میآید . چرا نماندی ؟ میدانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال میآئی »

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تاچه اندازه این کله کوچك خجسته به سستیها و روحیه او پی برده بود ، در صورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود . درین ساعت همه عشق و علاقه او نسبت به خجسته تبدیل بکینه شده بود . خجسته باز پرسید :

« لباس من چطور است ؟ »

منوچهر بعد از کمی تأمل :

« چه لباس برازنده ای پوشیدی ، خوب روحیه ات را مجسم میکند ! »

سه قطره خون

« منوچ ، توراستی گمان کردی که آن عکس درست است ؟ »

« پس نه غلط است . . . مال از ما بهتران است ! »

« بتو گفته بودم که پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده بود. »

« اما لباس ؟ »

« چطور ؟ »

« همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که

رویش خال سیاه دارد ، نوی عکس همان به تنت است. »

« آخر يك چیز هائی هست ، اگر تو میدانستی ! من هیچ وقت

جرات نکردم که برایت بگویم ، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش

از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست حرف

بزنند ؟ »

« پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ

میگفتی ؟ »

« نه ، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام . آیا ممکن است

که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و

افکار خودشان را بهم بگویند ؟ »

« گمان میکنم از پشت صورتك بهتر بشود راست گفت . »

« من از خودم میپرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه ؟ »

« دوست داشتم ولی . . »

« درست است ، اما در تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیگفتی ،

آیا مرا از ته دل دوست داشتی ؟ »

« تو برای من مظهر کس دیگر بودی ، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست . در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود ، چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان است ، يك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد . »

« من درست نفهمیدم . »

« میخواهم بگویم که تو برای من موهوم يك موهوم دیگر هستی ، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود . برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم . »

« همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی ؟ »

« خود اوست . »

« او را از من بیشتر دوست داشتی ؟ »

« ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی . ترا میبوسیدم و در آغوش میکشیدم بخيال او . پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالا هم با تو بهم زدم چون تو که نماینده موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی . »

« مردها چه حسود و خودپسند هستند ! »

« زنهام دروغگو و مزورند . »

« مگر من مال تو نبودم ، مگر خودم را تسلیم تو نکردم ؟ چرا

بقول خودت به موهوم اهمیت میگذاری ! دنیا دمدی است ، دو روز

دیگر ماها خاك ميشويم . چرا سر حرفهای پوچ و قتمان راتلف بکنیم؟
چیزی که میماند همان خوشی است ، وقت را باید غنیمت شمرد . باقیش
پوچ است و بعد افسوس دارد . »

« افسوس . . . افسوس . . . که این حرف را از ته دل نمیزنی ، شماها
آنقدر هم استقلال روح ندارید ، حرفهای دیگران را مثل صفحه گرامافن
تکرار میکنید . »

در اینوقت دوفرد مرد که یکی لباس مستوفی های قدیم را پوشیده
بود و دیگری لباس کردی در برداشت نزدیک آنها شدند ، همینکه
گذشتند خجسته گفت :

« با همه این حرفها میدانی و قتمان تنگ است . از امشب
زندگی من بکلی عوض شده ، با خانواده ام بهم زده ام و دیگر هیچ
چیز برایم اهمیت ندارد . میخواهی باور کن ، میخواهی هم باور نکن ، ولی
برای آخرین بار اختیارم رامیدهم بدست . هر چه بگوئی خواهم کرد . »
« یکمرتبه دوستیت را بمن نابت کردی کافی است . من توی این
شهر انگشت نمای مردم شدم . از فردا باید با همین صورتك توی کوچه-
ها بگردم تا مرا شناسند . »

« گفتم که حاضرم ، همین الان ، میخواهی برویم آنجا در
ملکت ، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلا بشهر هم
بر نمیگردیم ! »

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت ، چون درین موقع پرده
نقاشی که در خانه بدر بزرگش دیده بود جاو چشم او و جسم شد که

جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه ، با يك تكد آسمان آبی که از لای شاخه ها پیدا بود. این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود ، درخیال خودش مجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتیهاست و گونه های سرخ دارد گرفته آنجا گردش میکند . و آن بچه ای است که بعد پیدا خواهد کرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد ، سرش را باند کرد و گفت :

« همین الان میرویم . »

از جایشان بلند شدند . منوچهر جلو نوشگاه يك گیلان ویسکی دیگر سر کشید . ازپله ها که پائین میرفتند خجسته گفت :
« اگر همینطور با صورتك برویم بامزه است ، منكه صورتكم را بر نمیدارم . »

هر دو آنها جلو اتوموبیل جا گرفتند . اتوموبیل بوق زد و راه افتاد . از کوچه های خلوت نمناك که گذشت تند تر کرد و بدون تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت . پشت آن چند بار سوت کشیدند ، ولی اتوموبیل در جاده مازندران جست میزد . اتر ویسکی ، هوای بارانی و این بیش آمدها ، خون را سرعت در بدن منوچهر دوران میداد مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس میکرد . هوا تاریك و فقط يك نوار سفید جلو اتوموبیل روشن بود .

خجسته خودش را به منوچهر حسابانیده بود ، میخندید و میگفت :

« کاشکی دفعه آخر يك تانگو با هم رقصیده بودیم ! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد ، شانه‌هایش را بالا انداخت و سرعت هرچه تمامتر اتومبیل را میراند . خجسته خواست دو باره چیزی بگوید ، اما باد در دهن او پر شد . دره ها و تپه ها بطرز غریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتوموبیل رد میشدند . ناگاه چرخها لغزیدند ، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن ، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل ، در پرتگاه کنار جاده افتاد . بعد یکمرتبه صدا خاموش شد ، تنها شعله های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند میشد .

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود . کمی دور تر دو صورتك پهاوی هم بود ، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینپها کد بهم دهن کجی کرده بودند .

چنگال

سید احمد همینکه وارد خانه شد، نگاه مظلونی بدور حیاط انداخت، بعد با چوب دستی خودش بدرقه‌های رنگ‌اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

«ربابه، ربابه...!»

در باز شد و دختر رنگ‌پریده‌ای هراسان بیرون آمد:

«داداشی، توهستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمرش دیوار نم‌کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نم‌کهنه گوشه اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی برخلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشمهای اشک‌آلود او نگاه کرد از روی بی‌میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

ربابه با صدای نیم‌گرفته گفت:

«گور مرگش اون اطاق خوابیده.»

« خوابیده ؟ »

« آره . . . امروز من آشپزخانه را جارو میزدم ، چادرم گرفت به کاسه چینی ، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت ، افتاد و شکست . . . اگر بدانی ننجون چه سرم آورد . . . کیسهایم رو گرفت مشت مشت کند هی سرم را بدیوار میزد ، به تنم فحش میداد . میگفت آن ننه گور بگوریت ، بابام هم اونجا وایساده بود میخندید . . . »

سید احمد خشمگین : « میخندید ؟ »

« هی خندید خندید میدونی حالش بهم خورده بود . همان جوریکه یکماه پیش شد ، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد ، کج شد . آنوقت پرید ننجون رو گرفت ، آنقدر گلویش را فشار داد که چشمهایش از کاسه درآمده بود . اگر ماه سلطان نبود خفه اش کرده بود . حالا فهمیدم نمون را چه جور کشت ؟ »

چشمهای سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید :

« کی گفت که نمون رو اینجور کشت ؟ »

« ماه سلطان بود که رفت سرِ نعل او و میگفت که کیسهایش را دور گردنش پیچیده بود . نمیدونی وقتی که دستهایش را انداخت بین گلوی ننجون . . . »

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد ، دستهای خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد ، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد .
ربا بد که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و باو خیره

سه قطره خون

نگاه کرد . سید احمد دوباره پرسید :

« مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟ »

« نه ... حالش خوب نبود ، از همان بعد از ظهر پرت میگفت ، از همان مسئله ها که تو مسجد برای مردم میگه : غسل ، طهارت ، از آندنیا حرف میزد . »

« مبطلات روزه ، حیض و نفاس . »

« آره ... از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد . من بخیالم دیوانه شده ... يك چیزهائی میگفت که من خجالت میکشیدم ... »

بعد ربابه تردیکتر به احمد شد ، دست روی سر او کشید و گفت :
« پس کی فرار میکنیم ؟ مگر نگفتی که عباس میگوید با یازده تومان و شش قران هم میشود يك گاو خرید ؟ حالا ما يك لاغرش را میخریم . من هم رخت شوری میکنم ، پول خودم را در میآورم ، بین هرچه زودتر فرار کنیم بهتره ، من میترسم ! »

« بگذار هوا بهتر بشود . چند روز است که پام اذیتم میکند . »

« هوا که بهتر شد میریم . همچنین نیست ، داداشی ؟ اقلا هر چه باشد از اینجا که بهتر است . »

بعد هر دو آنها خاموش شدند .

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا . ابروهای پر پشت بهم پیوسته و چشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود . ربابه با نوزده ساله و گندمگون بود . ابروهای تنك ، لبهای

چنگال

برجسته‌نخ سر، دستهای كوچك و چانه باریك داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتیکه سید احمد شبیه و نمونه پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناك او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود. مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان بطور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده ورودربایستی تشریح میکرد. بقدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا يك عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش میداد. اگرچه در این اواخر کاسبیش خوب نمیچرید، ولی بقدر خرج خانه اش در میآورد. پنجسال پیش یکشب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی هیچکس کمترین شك به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که بعلت ناخوشی مرده است. بغیر از ماه سلطان خواهر خوانده صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست. دوماه بعد سید جعفر رقیه سلطان را بزنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دویچه تیم، احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. و چیزیکه شکفت آور بود، بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند، برعکس در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن مرد هائی بود که سر جوانی این بچه ها را پیدا کرده بود، به امید اینکه گوینده لااله الا الله پس میاندازد، و دهن باز بی روزی نیماند و خدا

بیچه بدهد سرش را پوست هندواند میگذاریم . اما حالا که آنها را میدید
تعجب میکرد چطور این بیچه ها مال اوست و همه خیالش این بود که
این دو تا نانخورزیادی را از سرخودش بازبکند و دل فارغ بارقیه خانه
را خلوت بکند . از همانوقت سید احمد و ربابه خودشان را در خانه
پدری یگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل نا پذیر شد ، بهمین جهت
آنها بیش ازپیش یکدیگر دلبستگی پیدا کردند . رقیه سلطان برای
اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند ، اطاق روی آب آنبار را
که نمناک و تاریک بود برای آنها اختصاص داد و ازین رو دو ماه بود
که احمد پا درد گرفته بود و با آنکه چندین بار برایش دعا گرفتند رو
ببهبودی نمیرفت . احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی میرفت و
ربابه تمام روزکار خانه را میکرد ، بعشق اینکه شب را با برادرش
است که یگانه دلداری دهنده او بشمار میآمد . نزدیک غروب که
احمد بخانه برمیگشت ، اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام
آن کارپیشی میگرفت . اگر ربابه گریه میکرد او نیز میگریست و
همچنین بعکس ، و شب که میشد باهم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند
و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی با هم درد دل میکردند . ربابه از
کارهای روزانه اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش . بخصوص صحبت
آنها بیشتر در موضوع فرار بود . چون تصمیم گرفته بودند که از خانه
پدرشان بگریزند .

کسیکه فکر آنها را قوت داد ، عباس ارنکه ای رفیق احمد بود
که روزها در بازار با او کار میکرد ، و برایش شرح زندگی ارزان

و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمدجای گرفته بود که خانه های دهاتی، زندهای تنبان قرمز، کوه های سبز، چشمه های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم میشد، و به اندازه ای شیفته ارنگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود، و ربابه با چشمهای ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت انگیز در مخیله ساده اش نقش می بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سیدملك خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه بمیان میامد ربابه یاد آن روز میافتاد که آش رشته بار گذاشته بودند، ننه اش زنده بود و او بسکه دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیشانیش زخم شد. او گمان میکرد ارنگه هم شبیه سیدملك خاتون است و نیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تا کنون احمد از مزد روزانه اش یازده تومان و شش هزار پس انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران بدست میآورد، میتوانست يك گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانه عباس، روزها آنها را زمین را کشت و درو میکردند، ربابه هم شیر میدوشید، ماست می بست. توت خشك میکرد و زمستان هم احمد پینه دوزی مینمود و سر دو سال

بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمد بخیال فرار به اندوخته خود میافزود و ربابه هم هرچه خرده ریز گیرش میآمد بدقت می پیچید و در مجری کهنه اش میگذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شبها وقتی که توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنکه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را بخواستگاری ربابه فرستاد. معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند. اما این پیش آمد تاثیر بدی در اخلاق احمد کرد، چون اگر برای خاطر خواهرش نبود، او دوسال پیش فرار کرده بود. ربابه که باین مطلب پی برده بود، برای اینکه بد احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد، بطوریکه اجمد خسته میشد. و چیز دیگری که احمد را تهدید میکرد پا درد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود، حتی کمی هم به خود آرائی پرداخته و از سفید آب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود بصورتش مالیده بود، ولی سید احمد درین روز دیر تر از معمول بخانه

چنگال

آمد . هرچند برك ربابه درنظر احمد بطرز ديگري جلوه كرد ، ولي اين فكر دردناك برايش آمد كه ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدي غلام ميداند و تا كنون هم به بهانه فرار او را گول زده ، از نقشه فرار خودش منصرف كرد و حالا كه شوهر برايش پيدا شده مانند كار خواهد بود . همينكه ربابه برادرش راديد جلو دويد و گفت :

« من دلواپس بودم دلم مثل سير و سر كه مي جوشيد . چرا امشب دير كردي ؟ »

« باعباس بودم . »

« داداشي ، امشب نمي ايند . »

« من ميدانم . »

« چي خوردی دهننت بو مي دهد ؟ چرا چشمهايت اينطور شده ؟ »

مگر ناخوشي ؟

« ند ، شراب خوردم .. عباس زور كي بمن شراب داد . »

« دوا خوردی ؟ »

« چه كار بكنم با اين پاي عليل ! »

« مگر پاي معركه بابام نشينيدي براي شراب چه چيز هائي »

ميگفت ؟

« كاسبيش بوده . تو خودت گفتي . از قول ماه سلطان گفتي كه همان شب كه نمون را خفد كرد مست بوده . ميداني اين حرفهائي كه ميزند براي كاسبيش است . اگر از دكان همسايه كفتن كاو ميش خوب بخرند من هزار عيب رويش ميگذارم تا جنس دكان خودمان را بفروشم . اما كاسبي كردن باراست گفتن دوتا است . »

« شاید حکیم بهش داده . »

« حکیم چرا بمن نمیدهد؟ منکه جوانم ، حالم بدتر از اوست .
اوشصت سال دارد . همهٔ کیفها را کرده ، همهٔ بامبولها را زده ، میفه می؟
آنوقت ارث پادردش را بمن داده . اگر شراب برای پا درد خوبست .
چرا من نخورم؟ دروغ است . همهٔ این حرفها دروغ است . »

« مگر نمیرویم النگه؟ »

« چرا شراب نخورم؟ این حالم ، من نمیتوانم تکان بخورم ، هر
دفعه بدتر میشود . دوروز دیگرهم تو میروی خانهٔ غلام . من تنها میمانم ،
توی این خانهٔ جانم بادم رسید . عصرها که برمیگردم ، مثل اینست که
با چماق مرا میآوردند . میخواهم بروم ، بروم سر بگذارم به بیابان .
چرا شراب نخورم؟ »

بعدیکمرتبه مابین آنها سکوت شد ، چند دقیقه بعد شام خوردند
و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند .

ربابه سرماغ بود ، تخمه میشکست و میخواند :

« میخوام برم النگه ،

« یدپای خرم میلنگه . »

قدقه میخندید ، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش
گمان کرد که ربابه باوطعند میزند .

ربابه دوباره گفت :

« امشب ما تنها هستیم . النگه که رفتیم هرروز همینطور است .

ننجون نیست ، ما باهم هستیم ، همچنین نیست احمد؟ »

چنگال

در جواب او احمد بزور لبخند زد ، ربابه گمان کرد برای پادردش است . باز گفت :

« میدونی ، فرار که کردیم ، اونجا تو النگه من از تو پرستاری میکنم . پات خوب میشه . مگر ماه سلطان نگفت از باد است . باید چیزهای حرارتی بخوری . حالا مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره ، نتوانیم برویم ؟ »

« نه ، پام عیبی نداره - اما بتوچه ، تو که شوهر میکنی ! »
« به جدم که نه ، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم ، باتو میام . »
مہتاب بالا آمده بود . ستاره های کوچک از ته آسمان سوسو میزدند . ربابه آزادانه صحبت میکرد و میخندید و گونه هایش گلگون شده بود . احمد هیچوقت این صورت مہیج را در ربابه سراغ نداشت و با تعجب باو نگاه میکرد .

احمد بالحن تمسخر آمیز پرسید :

« از مشدی غلام چه خبر ؟ »

« مرده شور ریختش را ببرند ، الهی تنداش زیر گل برود ! »

« نه ، تو خودت او را میخواهی . »

« بجدم که نه ، من بجز تو کسی را دوست ندارم . »

« دروغ میگوئی ! »

« والله دروغ نمیگویم ، هر آئی که راه بیفتی من هم با تو

میایم . »

« هفته دیگر . . ند ، یس فردا میرویم . »

« با این‌پا !.. »

« هان .. هان .. دیدی که من فهمیدم .. ؟ از همان اول فهمیده

بودم ، تو مرا مسخره کردی . مسخرهٔ تو شدم . »

تو بخیالت که من دروغ می‌گویم . بیا همین الان برویم . »

« هان ... اما تو آنجا هم می‌خواهی شوهر بکنی . توی النگه

مردهای پرزور ، جوان و سرخ و سفید دارد . تو می‌خواهی ... »

« راستی من عباس را ندیده ام . »

در این وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود . بدشواری نفس

میکشید ، انگشتهایش میلرزید و دهنش خشک شده بود . ربابه که ملتفت

او نبود دنبال حرفش را گرفت .

« به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم . آخر مگر نباید

بگویم بله ؟ ... نمی‌گویم ... وانگهی او پیر و زشت است . ماه سلطان

گفت دوتا زن دارد ، من او را نمی‌خواهم . با تو می‌ایم ... حالا النگه

خیلی دور است ؟ »

« نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال می‌رویم . »

« آن کوه های کبود که از روی پشت باممان پیداست ... »

میدونم ، رویش برف است ، من یخ ماست هم بلدم ... زنهای اونجا

چطوره ، هان ... ایایاتی هستند . من یادم است ، ننه نادعلی گاهی می‌آمد

خانه مان ، یادت هست ؟ وقتی که ننه ام زنده بود ها ، اون هم مال دهات

بود . از توی کوه صحبت میکرد . داداشی ، بگو به بینم گاو که خریدیم

منکه بلد نیستم بدوشم . »

چنگال

احمد باو خیره نگاه میکرد . ربابه باز گفت :

« من ارسی نوهایم را بایک النگو که ننم بمن داده بود ، رویش
سد تا نگین دارد ، آنها را هم پیچیده‌ام . زمستانها تو ارسی میدوزی ،
همچین نیست ! »

احمد با سر اشاره کرد آری

« تو زن دهاتی هم میگیری ؟ »

احمد بطرز مخصوصی باو خیره مینگریست . ربابه این تغییر حالت
او را حس کرده بود ، ولی از روی لجاجت میخواست او را بحرف
بیاورد ، غلط زد و شروع کرد بخواندن :

« منم ، منم ، بلبل سرگشته ،

« از کوه و کمر برگشته ،

« مادر نابکار ، مرا کشته ،

« پدر نامرد ، مرا خورده .

« خواهر دلسوز : -

« استخوانهای مرا باهفتا گلاب شسه ،

« زیر درخت گل چال کرده ،

« منم شدم یه بلبل :

« پر پر . »

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب انبار باهم
میخواندند ، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد و او را بیشتر عصبانی
کرد . مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر میکنم و

میروم . اما تو زمین گیر میشوی و نقشه فرارمان بهم خورد .

ربابه دوباره در رختخواب غلط زد ، برگشت و گفت :

« امشب هوا خنک است دستت را بده بمن . »

دست احمد را گرفت ، روی گردن خود گذاشت ، ولی انگشتهای

سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد ، بلرزه افتاد .

در اینوقت جلو چشمش تاریک شده بود ، تند نفس میکشید ؛ شقیقه

هایش داغ شده بود ، دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را

محکم گرفت ، ربابه گفت :

« میترسم ، مرا اینجور نگاه نکن . »

چشمهایش را بهم فشار داد وزیر لب دوباره گفت :

« اوه . . . چشمها شکل بابام شدی . . ! »

باقی حرف در ذهنش ماند ، چون دستهای احمد با تر دستی و

چالاکی مخصوصی دورشته گیس بافته ربابه را گرفت و بدور گردش

بیچانید و بسختی فشار داد . ربابه فریاد کشید ؛ ولی احمد گلویش

را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد . کف خون آلودی از دهنش

بیرون آمد و بی حس روی زانوی او افتاد ، بعد احمد بلند شد ، چند

قدم بی کمک عصا راه رفت ، سپس مثل اینکه همه قوای او بکار رفته

بود دوباره بزمین خورد .

صبح مرده هردو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

مردی که نفسش را کشت

« نفس از درهاست او کی مرده است :
از غم بی آلتی افسرده است . »
مولوی

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین ، با سرداری سیاه ،
دگمه های انداخته ! شلوار اتوزده و کفش مشکی براق گامهای مرتب
بر میداشت و از یکی از کوچه های طرف سرچشمه بیرون میامد ، از جاو
مسجد سپهسالار میگذشت ، از کوچه صفی علی شاه پیچ میخورد و
بمدرسه میرفت .

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد . مثل اینکه فکر او
متوجه چیز مخصوصی بود . قیافه ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچک ،
لبهای برجسته و سیبیلهای خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه باماشین
میزد ، خیلی متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را
بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل
کرده ، خیلی آهسته قدم میزد ، سرش پائین ، پشتش خمیده ، مثل اینکه

چیزی را جستجو میکرد، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف میزد.

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان میآمد و نه بدشان میآمد، بلکه يك تأثیر اسرار آمیز و دشوار در آنها میکرد. برعکس شاگردان که از او راضی بودند، چون نه دیده شده بود که خشمناك بشود و نه اینکه کسی را بزند. خیلی آرام، تو دار و با شاگردان دوستانه رفتار مینمود، ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد، ولی با وجود این شاگردان سردرس او مؤدب بودند و از او حساب میبردند. تنها کسیکه میانه‌اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان رد و بدل میشد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت، پیوسته از درجه ریاضت و کرامات خودش دم میزد که چند سال در عالم جذبه بوده، چند سال حرف نمیزده و خودش را فیلسوف دهر جانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس میدانست. ولی از آن آخوند های خود پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم میکشید. هر حرفی که بمیان میآمد فوراً يك مثل یا جمله عربی آب نكشیده و یا از اشعار شعرا به استشهاد آن میآورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهره حضار جستجو میکرد. و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا برفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ را به خانه خودش میبرد و گاهی هم بخانه او میرفت.

میرزا حسینعلی از خانواده های قدیمی، آدمی با اطلاع و از هر

حیث آراسته بود و بقول مردم از دارالفنون فارغ التحصیل شده بود ، دو
سد سال با پدرش در مأموریت کار کرده بود ، وای از سفر آخری که بر -
گشت در تهران ماندنی شد ، و شغل معلمی را اختیار کرد ، تا نسبتاً وقتش
باو اجازه بدهد که بد کار های شخصی پردازد ، چه او کار غریب و
امتحان مشکلی را عهده دار شده بود .

از بچگی ، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میآمد
میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات و
اشعار متصوفین و فلسفه آنها آشکار میکرد ، حتی به سبک صوفیان
شعر میساخت . معام آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه صوفیان
میدانست توجه مخصوصی نسبت بد تلمیذ خودش آشکار میکرد ، افکار
صوفیانه باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل
میکرد . بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود
که منصور از مقام رضایت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار «اناالحق»
میگفت . این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود.
و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : « با آن مایه که در
تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی
رسید . » این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، در مغز او نشوونما
کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست
آورده ، مشغول ریاضت و کار بشود . بعد هم او و برادرش وارد مدرسه
دارالفنون شدند ، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی
خیلی قوی شد . برادر کوچکش با افکار او همراه نبود ، او را مسخره

مردی که نفسش را گشت

میکرد و میگفت : این خیالات بجز اینکه درزندگی انسان را عقب بیندازد و جوانی را بیخود از دست بدهد فایده دیگری ندارد . ولی میرزا حسینعلی قوی دلش بحرفهای او میخندید ، فکر او را مادی و کوچك میپنداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد . و بواسطه همین اختلاف نظر ، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند . چیزی که دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تأیید کرد و باو وعده داد که هر گاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد بمدارج عالیّه خواهد رسید . این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا گزیده و در را بر روی خویش و آشنا بسته ، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمده کار و ریاضت او در خانه اش شروع میشد .

خانه او کوچك و پاکیزه بود مثل تخم مرغ . يك ننه آسپز پیرو يك خانه شاگرد داشت . از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در میآورد ، به چوب رختی آویزان میکرد ، لباده خاكستری رنگی میپوشید ، و در کتابخانه اش میرفت . برای کتابخانه اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود . گوشه آن پهلوی پنجره يك دشاك سفید افتاده بود ، رویش دو متکا ، جلو آن يك میز کوتاه ، روی آن چند جلد کتاب ، با يك بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود . کتابهای روی میز جلد هایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه بندی در طاقچه های اطاق روی هم چیده شده بود

موضوع این کتابها عرفان و فلسفه قدیم و تصوف بود ، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود ، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد و میخواند . پیش خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوک میآمد خارج نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند . نه اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود ، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد ، آنها را در خودش حس میکرد و يك دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود - چون او خودش را برتر از سایر مردم میدانست و باین برتری خود اطمینان کامل داشت .

میرزا حسینعلی میدانست که يك سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده اند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را رهنمائی بکند ، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود و در کتابها خوانده بود که « چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است ، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت خاطر بهمرسد . » این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد ، اگر چه موافق سلیقه او نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که بر میخورد مثل اینکه بابجد رفتار بکنند ، میگفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باو توصیه کرد کشتن نفس بود ،

مردی که نفسش را کشت

اینکار را مقدم بر همه میدانست . یعنی بوسیلهٔ ریاضت بر نفس اماره غلبه کند ، و شرح مبسوطی خطاب به مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند . از آن جمله این حدیث که « اعدی عدوك نفسك التی بین جنبك » یعنی « دشمن ترین دشمن تو خود تست که در درون تست » و این حدیث دیگر که : « جهادك فی هواك » چنانکه اوحدی گوید : « هر که او نفس کشت غازی بود . » و باز درین شعر :

« نفس اگر شوخ شد خلافتش کن

تیغ جهل است در غلافش کن . »

و این شعر دیگر :

« نفس خود را بکش نبرد اینست ،

منتهای کمال مرد اینست . »

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود . « که سالک مسلک عرفان باید مال و منال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد ، که اعظم دولتها و لذتها همانا مطیع کردن نفس است .

چنانکه مکتبی گوید :

« گر تو بر نفس خود شکست آری ،

دولت جاودان بدست آری . »

« و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته

شوی قدم در وادی هلاک نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید :

« نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست ،
باز چون میریش دادی ، کم کند چون تو هزار . »
و نیز شیخ سعدی گوید :

« مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد .
خلاف نفس ، که فرمان دهد چو یافت مراد . »
« و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند درنده که بزنجیر
ریاضت مقید باید داشت ، و مدام از رها شدن او بر حذر باید بود . ولی
سالک نباید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان آرد
بلکه لازم باشد که در هر مشکای با مرشد خود مشورت نماید . چنانکه
خواجده حافظ علیه الرحمہ میفرماید :

« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد . »

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفه هندی و ریاضت
داشت و آرزو میکرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود
و نزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد . این
بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد ، بلکه برعکس آنها باایمان
کامل استقبال نمود ، و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی
فال گرفت . اتفاقاً این اشعار آمد :

« نفس بی عهد است ، زانرو کشتنی است .

او دنی و قبله گاه اودنی است .

نفسها را لایق است این انجمن ،

مردیکه نفسش را کشت

مرده را در خور بود گور و کفن .

نفس اگرچه زیرک است و خرده دان .

قبله اش دنیا است او را مرده دان .

آب وحی حق بدین مرده رسید ،

شد ز خاک مرده ای زنده پدید . . !»

این تفأل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و

همه جد و جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت

شد . و غریب تراز همه اینکه در آنروز هر چه بیشتر در کتب متصوفین

غور میکرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید مینمود . در رساله نور

وحدت نوشته بود .

« ای سید ! چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت و انفاس را

مصروف این اندیشه باید ساخت ، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال

حق بجای آن بنشیند .»

در کنزالرموز میرحسینی خواند :

« از مقام سرکشی بیرون برش ،

مار اساره است ، میزن بر سرش .»

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

« بدانکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیة دل شروع

کند ، بر ملک و ملکوت او را سلوک و عبور پیدا آید و در هر مقام

بمناسبت حال او وقایع کشف افتد .

و در اشعار ناصر خسرو خواند :

سه قطره خون

« تو داری اژدهائی بر سر کنج ،
بکش این اژدها، فارغ شو از رنج ،
و گر قوتش دهی بد زهره باشی
ز کنج بیکران بی بهره باشی ! »

همه این ادبیات تهدید آمیز پراز بیم و امید که برای کشتن
نفس قلم فرسایی شده بود ، جای شك و تردید برای میرزا حسینعلی باقی
نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است
که انسان را ازرسیدن به مطاوب باز میدارد . میرزا حسینعلی میخواست
در آن واحد هم بطریق اهل نظر و استدلال و هم بطریق اهل ریاضت و
مجاهده نفس خود را تزکیه کند . تقریباً یک هفته ازین بین گذشت ،
ولی چیزیکه مایه دلسردی و ناامیدی او میشد شك و تردید بود ، بخصوص
پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ :

« حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ،
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا ! »
و یا :

« هر وقت خوس که دست دهد مغتنم شمار ،
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست . »

اگر چه میرزا حسینعلی میدانست که ثامات می ، ساقی ،
خرابات ، پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاحات عرفا است ، ولی با
وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او
را مغشوش میکرد :

مردی که نفسش را داشت

« کس خاد و جحیم را ندیدست ای دل ،

گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل ؟

امید و هراس ما بچیزی است کزان :

جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل ! »

و یا این رباعی :

« خیام اگر زباده هستی ، خوش باش .

بالاله رخی اگر نشستی ، خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است ،

انگار که نیستی ، چو هستی خوش باش . »

این استادان دعوت بخوشی میکردند ، در صورتیکه او از ابتدای جوانی همه خوشیها را بخودش حرام کرده بود . و همین افکار يك افسوس تايخ از زندگی گذشته اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن آنقدر گذشت کرده بود ، بخودش سخت گذرانیده بود ، و حالا روز های او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد ! دوازده سال بود که بخودش رنج و مشقت میداد ، از کیف ، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود . این شك و تردید همه این افکار را بشکل سایه های مهیبی در آورده بود که او را دنبال میکردند . بخصوص شبها در رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن میغلطید ، هر چه میخواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد و افکارش تاريك میشد صد گونه دیو او را وسوسه میکردند . چقدر اتفاق می افتاد که هراسان از خواب میپريد و آب سرد بسرو رويس ميزد

سه قطره خون

از روز بعد خوراك خودش را کمتر میکرد، و شبها روی آگاه میخوابید.
چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود :

« نفس چون سیر گشت بستیزد ،

توسن آسا بهر سو آلیزد . »

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزدهمۀ زحماتش بیاد می-
رود ، ازین روبه ریاضت و شکنجۀ تنش میافزود . ولی هر چه بیشتر خودش
را آزار میکرد ، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود ، تا اینکه
تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح
وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد .

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود ، لباسش
زاعوض کرد ، دگمه های سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده
بسوی خانه مرشد روانه شد . وقتی که رسید دید مردی بحال عصبانی در
خانه او ایستاده فریاد میکشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند
میگفت :

« به آشیخ بگو ، فردا میبرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب بدهی ،
دختر مرا برای خدمتکاری بردی و هزار بلا سرش آوردی ، ناخوشش
کردی ، پولش را هم بالا کشیدی ، یا باید صیغداش بکنی یا شکمت را
باره میکنم . آبروی چندین و چند ساله ام بیاد رفت »

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد ، جلورفت و آهسته
گفت :

« برادر ، سما استباه کردید . اینجا خانۀ شیخ ابوالفضل است . »

« همان بی همه چیز را میگویم ، همان آشیخ خدا شناس را میگویم . من میدانم خانه هست ، اما قایم شده ، جرأت دارد بیاید بیرون! آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد ، آخر فردا همدیگر را می بینیم ! »

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید و آهسته دور شد ، ولی همین حرفها کافی بود که او را بیدار بکند . آیا راست بود ؟ ؟ آیا اشتباه نکرده ؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه چیز توصیه میکرد ، آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود ؟ آیا خود او لغزیده و یا او را اسباب دست خودش کرده و گول زده است ؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود . اگر راست است ، آیا همه صوفیان همینطور بوده اند و چیزهایی میگفتند که خودشان باور نداشته اند و یا اینکار به مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران ، او جرجیس را پیدا کرده ؟ آیا در اینصورت میتواند برود و همه شکنجه های روحی و همه بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند ، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید ، يك دستور سخت تر بدهد و توی دلش باو بخندد ؟ نه ، باید همین امشب این سر را روشن بکند . مدتی در خیابانهای خلوت دیوانه وار گشت زد . بعد داخل جمعیت شد ، بدون اینکه بچیزی فکر بکند ، میان همین جمعیتی که پست می شمرد و مادی میدانست آهسته راه میرفت ، زندگی مادی و معمولی آنها را در خودش حس میکرد و میل داشت که مدتها با بین آنها راه برود ، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانه شیخ ابوالفضل برگشت . ایندفعه

دیگر کسی آنجا نبود. در زد و به زنی که پشت در آمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشمهای لوچ، صورت آبله رو وریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح میگرداند و چند جلد کتاب پهلویش باز بود. همینکه او را دیدنیم خیز بلند شد و گفت یا الله و سینه‌اش را صاف کرد. جلو او يك دستمال باز بود، در آن قدری نان خشك شده و يك پیاز بود. رو کرد باو گفت:

« بفرمائید جلو، یکشب را هم با فقرا شام بخورید! »
« نه، خیلی متشکرم... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی میگذشتم فقط آمدم. »

« خیر، چه فرمایشاتی، خانه متعلق بخودتان است. »
میرزا حسینعلی خواست چیزی بگوید، ولی در همین وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه‌ای میان اطاق پرید که يك كبك پخته بدهنش گرفته بود و زنی دنبال آن پیشت، بیشت میکرد. میرزا حسینعلی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، با پیرهن و زیر شلواری دست کرد چماقی را از گوشه اطاق برداشت مانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینعلی ازین پیش آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تا اینکه بعد از یکربع شیخ با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق شد و گفت:

« میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است. »

مردی که نفسش را کشت

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص
بکنفر آدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه‌اش باو نسبت
میداد کاملاً راست است. بلند شد و گفت:

« بیخشید، اگر مزاحم شدم با اجازه شما مرخص میشوم. »
شیخ ابوالفضل‌تا در اطاق از او مشایعت کرد. همینکه در کوچه
رسید، نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش
را میشناخت و فهمید که همه این دم و دستگاه و دوز و کلاک‌های شیخ
برای خاطر او بوده، کبک مبخورده، آنوقت بشیوۀ عمر روبروی خودش
در سفره نان خشک و پنیر کفک زده با پیاز خشکیده می‌گذاشته. تا
مردم را گول بزنند. باو دستور میدهد که روزی يك بادام بخورد.
خودش خدمتگار خانه را آبتن میکند و با آب و تاب این شعر عطار را
برایش میخواند:

« از طعام بد پرهیز ای بسر،

همحدود کم باش خونریزای بسر،

نفس را از روزه اندر بنددار،

مرد را از لقمه‌ای خرسند دار،

روزه‌ای میدار چون مردان مرد،

نفس خود را از همه میدار فرد،

نی همین ازا کل او را بازدار

بلکه نگذارش بفکر هیچکار . . . »

هوا ناریک بود. میرزا حسینعلی دو باره داخل مردم شد، مانند

بیچهای که در جمعیت کم بشود، مدتی بدون اراده در کوچه های شلوغ و غبار آلود راه رفت. جلو روشنائی چراغ صورتنها را نگاه میکرد، همه این صورتنها گرفته و غمگین بود. سراوتهی وعده ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که بنظر او پست بودند پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع میکردند حالا آنها را از خودش عاقل تر و بزرگتر میدانست و آرزو میکرد که بجای یکی از آنها باشد. ولی با خودش میگفت: که میداند؟ شاید بد بخت تر از او هم میان آنها باشد. آیا او میتواند بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سرگذر با یکفران خوشبخت تر از ثروتمندترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست از دردهای درونی میرزا حسینعلی چیزی بکاهد.

همه کابوسهای هراسناکی که اغلب باوروی میآورد، ایندفعه سخت تر و تند تر باو هجوم آور شده بود. بنظرش آمد که زندگی او بیهوده بسر رفته، یادگاری شوریده و درهم، سی سال از جلوس میگذشت، خودش را بدبخت ترین و بیفایده ترین جانوران حس کرد. دوره های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هوایدا میشد، برخی از تکه های آن ناگهان میدرخشید، بعد در پس پرده پنهان میگشت، همه آنها یکنواخت، خسته کننده و جانگداز بود. گاهی یکخوشتی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، بچشم او همه اش پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندیگیهای جفنکی! از خودش میپرسید و لبهایش را میگزید. در گوشه نشینی

مردی که نفسش را کشت

و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود ، بدون خوشی ، بدون شادی ، بدون عشق ، از همه کس و از خودش بیزار . آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده ای که در تاریکی شبها ناله میکشند کم گشته تر و آواره تر حس میکنند ؟ او دیگر هیچ عقیده ای را نمیتوانست باور بکند . این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد . زیرا همه افکار او را زیر و رو کرد ، او خسته ، تشنه و يك دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم میکرد ، در این وقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی ، لبهای لرزان ، چشمهای باز و بیحالت او بطرز ترسناکی روشن شد . نگاه او در فضا گم شده بود ، دهن نیمه باز ، مانند این بود که يك چیز دور دست میخندید ، و فشاری در ته مغز خودش حس میکرد که از آنجا تا زیر پیشانی و شقیقه هایش میامد و میان ابروهای او را چین انداخته بود .

میرزا حسینعلی دردهای مافوق بشر حس کرده بود . ساعتهای نومیدی ، ساعت های خوشی ، سرگردانی و بدبختی را میشناخت و درد های فلسفی را که برای توده مردم وجود خارجی ندارد میدانست . ولی حالا خودش را بی اندازه تنها و گم گشته حس میکرد . سرتاسر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود . با خودش میگفت :

«از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ!»

این شعر او را بیشتر دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود ، ولی او نوی سایه رد میشد ، این مهتاب که بیشتر برای او آنقدر افسونگر و مرموز بود و ساعتهای دراز در بیرون

دروازه باماه رازونیازمیکرد. حالا يك روشنائی سرد ولوس و بی معنی بود که او را عصبانی م‌ب‌کرد. یاد روزهای گرم، ساعت‌های دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همه همسال‌های او مشغول عینس و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند. بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه بامدرسشان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می نشست يك کاسه آب یخ رو برویش بود، خودش را باد میزد و سر يك لغت عربی که زیرو زبرش را اشتباه میکردند فریاد میکشید، همه رگ‌های گردنش بلند میشد، مثل اینکه دنیا آخر شده است.

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانه‌ها را بسته بودند، وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزيك چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند: «ماکسیم» بدون تأمل پرده جلو آنرا پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی صندلی نشست.

م‌ر‌ز‌ا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تاکنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود، مات دور خود را نگاه میکرد. دود سیگار، بوی کام و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالازده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب میکرد، يك رج بتری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد و مرد لاغری پهلوش ویلن میزد. مشتریها مست از روسی و قفقازی با شکل‌های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. درین بین زن نسبتاً

مردی که نفسش را کشت

خوشگلی که لهجه خارجی داشت جلومیز او آمد و بالبلخند گفت :

« عزیزم، بمن يك گیلان شراب نمیدهی؟ »

« بفرمائید . »

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد . پیشخدمت بتری شراب را با دو گیلان روبروی آنها گذاشت ، آن زن ریخت و باو تعارف کرد . میرزا حسینی با اکران گیلان اول را سر کشید ، تنش گرم شد ، افکارش بهم آمیخته شد . آن زن گیلان پشت گیلان باو شراب مینوشاند . ناله سوزناکی از روی سیم ویلن در میآمد ، میرزا حسینی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد . بیاد آنهمه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود . جلو روشنائی بی رحم چراغ ، چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید . بعد از اینهمه خودداری که کرده بود ، حالا شرابی زرد و ترش مزه و يك زن پراز برك گفت شده دستمالی شده با موهای زبر سیاه قسمتش شده بود ، ولی او از اینها بیشتر کیف میکرد ، چون بواسطه تغییر روحیه و استحاله مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه همه درد های خودش را خراب و پایمال بنماید . او از اوج افکار عالی میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند . میخواست مضحکه مردم بشود ، باو بلخندند . میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند . در این ساعت خودش را لایق و شایسته هر گونه دیوانگی میدید . زیر لب با خودش میگفت :

« هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی،

کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا ! »

زن گرجی که جلو او بود میخندید، میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه گر شد. همه آنها را حس میکرد و همه رموز و اسرار صورت این زن را که رو برویش نشسته بود آشکار میخواند. در این ساعت او خوشبخت بود، زیرا با آنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمیتوانست بکند دید. آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمیتوانست به بیند آنچه که سایر مردم هم نمیتوانستند پی ببرند، و يك دنیای دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد و فهمید آنهائیکه این عالم را محکوم کرده بودند همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند.

وقتی که میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را پردازد نمیتوانست سر پا بایستد. کیف پولش را درآورد به آن زن داد و دست بگردن از میکده ما کسیم بیرون رفتند. توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینه آن زن گذاشته بود، بوی سفیدآب او را حس میکرد، دنیا جلو چشمش چرخ میزد، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند. آن زن با لهجه گرجی آواز سوزناکی میخواند.

درخانه میرزا حسینعلی درشکه ایستاد، با آن زن داخل خانه شد. ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که شبها رویش میخوابید و او را برد روی همان دشت سفید که در کتابخانه اش افتاده بود.

مردی که نهش را کشت

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سرکارش به مدرسه نرفت . روز سوم
در روزنامه نوشتند :

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نامعلومی
انتحار کرده است . »

محل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه درمیان کوه‌ها سوت و کورمانده بود . جلو قهوه خاند کوچکى تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند . يك گرامافون فکسنى باصفحه‌های جگر خراشش آنجا روی سکو بود - قهوه چى با آستین بالا زده سماوره‌سوار را تکان داد ، تفاله چائى را دور ریخت ، بعدپیت خالى بنزین را که دسته مفتولى به آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت .

آفتاب میتابید ، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغلطید و حالت تر و تازه بآنجا داده بود شنیده میشد . روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه خانه مردى باانگک نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده بهلویش گذاشته بود . روی نیمکت قرینه آن ، زیر سایه درخت توت ، دو نفر بهلوى هم نشستند و بدون مقدمه دل داده و قابله گرفته بودند . بطورى چاند سان گرم سنده بود که بنظر میآمد سالهاست یکدیگر را میشناسند .

هنهدى ، هباز لاغر ، هافنگى با سبیل کاغت و ابروهای بهم پیوسته

گوشه نیمکت کز کرده ، دست حنا بسته اش را تکان میداد و میگفت :
 « دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسردائیم ، آنجا يك باغچه دارد . میگفت پارسال سی تومان مك آلوچه زرد آلودی باغش را فروخت . امسال سرمازده ، همه سردرختیها ریخته ، يك حال وزاریاتی بود . زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا ناخوش بستری افتاده ، کلی مخارج روی دستش گذاشته . »

آمیرزا یدالله عینکش را جا بجا کرد ، با تفنن چیق میکشید ، ریش جوکنده اش را خاراند و گفت :

« اصلا خیر و برکت از همه چیزها رفته . »

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

« قربان دهننت . انگار دوره آخر زمان است . رسم زمانه برگشته خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم . روغن یکمن دو عباسی بود ، تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار . نان سنگک میخریدیم يك آدام . کی غصه بی بولی داشت ؟ خدا بیامرز دپدرم را ، يك الاغ بندری خریده بود . باهم دوتر که سوار میشدیم . من بیست سالم بود ، توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی میکردم . حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتند ، از غورگی موینز میشوند ، باز هم قربان دوره خودمان ، بقولی آن خدا بیامرز : اگر پیرم و میارزم بصد ناجوان میارزم . »

یدالله يك زد بچپقش ، گفت : « سال بسال دریغ از پارسال ! »
 شهباز گفت : « خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر کند . »

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت : « بجان خودت یکوقت بود در خانمان سی نفر نان خورد داشتیم ، حالا فکریم روزی یکریال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم . دو سال پیش سه جامعلمی میکردم ، ماهی هشت تومان در میآوردم . همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سر خانه بودم . بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم ، قصاب بی مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد ، حیوان تقلا کرد ، از زیر پایش بلند شد ، نمیدانم چه روی زمین بود ، دیدم چشمش تر کیده ازش خون میریخت . دلم مالش رفت ، بیهانه سردرد برگشتم ، همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلو چشمم میآمد . آنوقت از دهنم در رفت . کفر گفتم ، کفر خیال کردم نه ، زبانم لال ، در خوبی خدا که شکی نیست ، اما این جانوران زبان بسته ، گناه دارد . خدایا ، پروردگارا ، تو خودت بهتر میدانی ، هر چه باشد انسان محل نسیان است .

آمیرزا یدالله لختی بفکرفرو رفت ، دوباره گفت : « آره ، اگر میتوانستم هر چه تو دلم هست بگویم ! آخر نمیشود همه چیز را گفت . استغفرالله زبانم لال . »

شهباز مثل اینکه حوصله اش سررفت ، گفت : « برو فکر نان کن خربزه آب است . »

میرزا یدالله با بی میلی گفت : « آره ، از دست ما چه بر میآید؟ از اول دنیا همینطور بوده . »

شهباز گفت ، « ما دیگر ازمان گذشته ، بقولی مردم پاتیلمان در رفته ، از بی کفنی زنده مانده ایم . چه حقه هائیکه در این دنیای دون نزدیم ، یکوقت تهران دکان بقالی داشتم . خرج در رفتن روزی شش قران پس انداز میکردم . »

میرزا یدالله حرفش را برید : « بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمیآید . »
« چرا ؟ »

« قصه اش دراز است ، حالا تو اول حرفت را تمام بکن . »

شهباز دنباله سخن را گرفت : بله ، دکان بقالی داشتم . امرم میگذشت ، کم کم يك خانه و لاندای برای خودمان دست و پا کردیم ، چه درد سرتان بدهم ، آنوقت يك پتیاره ای پیدا شد ، الان پنج سال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده . این زن نبود ، آتشپاره بود . تازه باخون دل آمده بودم سروسامانی بگیرم ، هرچه ریخته بودم پنبه کرد ، مخلص کلوم ، والده احمد یکشب از پای وعظ برگشت ، پاهایش را توی يك کفش کرد که : « حضرت مرا طابیده ، باید بروم استخوانم را سبك بکنم » پیسی ای بسرم درآورد که نگو و نشنو مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن ! هرچه باشد ، آدمیزاد شیر خام خورده ، من همان آدمی بودم که از سیاهایم خون مچکید . يك زن عقلم را دزدید خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود . همان شب میگفت « این چیزها سرم نمیشود ، مهرم حالا ، جانم آزاد . خودم يك النگو باگردن بند دارم ، آنها را میفروشم میروم . . . استخاره هم کرده ام خوب آمده ، یا

طالاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌ات را خفه میکنم . « آقا هرچه کردم ، مگر حریفش شدم ؟ دوهفته تورو من نگاه نکرد. آنقدر کرد ، کرد که هرچه داشتم فروختم ، پول جرینگه کردم دادم بدستش ، پسر دوساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد . تا حالا که پنجسال است رفته ، نمی‌دانم چه بسرش آمده .»

میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد .»
« آره ، میان عربهای اختی زبان نفهم - این عمریها - بیابان برهود ، آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرو رفت . دریغ از یک انگشت کاغذ . راست میگویند که زن یک دنده اش کم است .»
میرزا یدالله گفت : « تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار می‌آورند و نمیکذارند چشم و گوششان باز بشود .»

شهباز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است ، این زن اصلا خل و چل بود . نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد ، گاهی تنهایی گریه میکرد ، کاش برای شوهر اولش بود»
میرزا یدالله پرسید : « مگر تو شوهر دومیش بودی ؟»
« دیگر بله ، چی میگفتم ، حرفم یادم رفت .»
« شوهر اولیش گفتی .»

« بله ، اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده در هر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم ، انگاریکه با دیوار حرف میزنم ، مثل چیزیکه اجل بس گردنش زده بود ، نمیدانم چه سر پسرم آورد . آیا روزی می‌آید که چشمم تو چشمنش بیفتد ؟ پسریکه

بعد از اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد .

میرزا یدالله گفت : « هر کسی را نگاه بکنی يك بدبختی دارد . لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند . آخرتا آنها خر هستند ماهم سوارشان میشویم . یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم : هر کس يك سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود . »

« شهباز : شما که از علماء نیستید ؟ »

این حکایت مال دوازده سال پیش است ، می بینی که معمم نیستم . حالا همه کاره ام و هیچکاره .
« چطور ، من نمیفهمم . »

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت :

« زندگانی مرا هم يك زن خراب کرد . »

شهباز : « امان از دست زن ! »

« نه ، این دخلی بزنی ندارد . این بدبختی دست خودم است اگر تهران بودی ، لابد اسم ابوی را شنیده ای ما از زیر بته در نیامده ایم . پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت میشد . اسمش را که میبردند یکی میگفتند و صد تا از دهنشان میریخت . وقتی بالای منبر میرفت ، جا نبود که سوزن بیندازی . همه کله گنده ها ازش حساب میبردند . مقصودم این نیست که بیخودی قمپز دربکنم . چون آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود . »

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل ؟
 « بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه
 را باز کردم - خوب، يك خانه با يكمشت خرت و خورت هم برایمان
 گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم
 مستمری داشتم، باضافه ماه محرم و صفر نانمان تسوی روغن بود. يك
 لفت و لیزی میکردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب
 است. يكشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر
 هشت یا نه ساله ای در آن میان میپلکد - آقا بيك نظر گلویمان پیش
 او گیر کرد جوانی است و هزار چم و خم . . . »

« پیش از او دوتا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم ،
 ولی این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بچشم مجنون باید
 دید. باری دو روز بعد يك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد
 فرستادم ، عقدش کردم. شب که او را آوردند ، آنقدر كوچك بود
 که بغاش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم. از شماچه پنهان؟
 این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه میلرزید. حالا من که
 سی سالم بود ، جوان و جاهل بودم. اما آن مرد های هفتاد ساله را
 بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله میگیرند. »

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست؟ بخیالش چارقد
 پولکی سرش میکنند ، رخت نو میپوشد و در خانه پدر که کتك خورده
 و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد.
 ولی نمیداند که خانه شوهر برایش ديگ حلوا بار نگذاشته اند. »

» بهر حال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم . شب اول از من میترسید . گریه میکرد . من قربان صدقه اش میرفتم، میگفتم : بالای غیرت آبروی ما را بیاد نده ، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین . چون دلم برایش می سوخت . خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم . بهر صورت اوهم نصیحت ما را بگوش گرفت .

شب اول برایش يك قصه نقل کردم ، خوابش برد .
شب دوم يك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم .

شب سوم ، هیچ نگفتم . تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت : تا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار ، پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ مرا میگوئی از ذوق توی پوست خودم نمیکنجیدم ، گفتم : « امشب سرم درد میکند . صدایم نمیرسد ، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر » - بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد . «

شهباز خنده اش گرفت . خواست چیزی بگوید ، اما صورت جدی و چشمهای اشك آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه عینك دید ، خودداری کرد .

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت دوازده سال پیش است ، دوازده سال ! نمیدانی چه زنی بود ، سرجور ، دلجور ، بهمه کارهایم رسیدگی میکرد . آخ ، حالا که یادم میافتد . . . همیشه گوشه جادر نماز بدندانش بود . زختها را با دستهای کوچکش می شست ،

روی بندمیانداخت. پیراهن و جورابها را وصله میزد. دیزی بار میگذاشت. دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم. سر دو ماه قرآن میخواند. اشعار شیخ را از بر میکرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا اینکه بخیال افتادم او را بحالۀ نکاح دریاورم. نمیدانم کدام خدا شناس خبرش را برای زنم آورد. آقا روز بدنبینی، این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد، نمیدانستم آنقدر حسود است. هرچه بزبان خوش خواستم سرش را شیر بهالم، مگر حریفش شدم؟ باوجود اینکه از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده کار بود، از اینکار صرف نظر کردم و میانه مان پاک بهم خورد. ولی نمیدانی يك ماه این زن چه بروز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند، بکلی عوض شد. دستش را بکمرش زد و حرفهایی بارمن کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد. میگفت: «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند، عمامه پرمکرت را دور گردنت به پیچند. از همان روز اول فهمیدم که نو نیکنه من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتوداد. من یکوقت چشمم را باز کردم دیدم، توی بغل تو قرمساقم. سه سال آزرگار است که با گدائی تو ساختم. اینهم دست مزد بود؟ خدا سروکار آدم را با

آدمهای بیغیرت نیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم ، زور که نیست ؟
دیگر باتو نمیتوانم زندگی بکنم . مهرم حلال ، جانم آزاد . بهمین سوی
چراغ میروم میروم بست می نشینم . همین الان . همین الان . «
آنقدر گفت ، گفت که من از جا در رفتم . جلو چشمم تیرموتار
شد . همینطور که سر شام نشسته بودم ، ظرفها را برداشتم پاشیدم میان
حیاط ، سرشب بود . پا شدیم با هم رفتیم بحجره آشبخ مهدی . در حضور
او زنم را سه طلاقه کردم .

دست روی دستش میزد : « فردایش پشیمان شدم ، ولی چه فایده
که پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود . تا چند روز مثل
دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه میزدیم . اگر آشنائی بمن برمیخورد
از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم .

بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم . يك دقیقه
صورتش از جلو چشمم رد نمیشد ، نه خواب داشتم و نه خوراک . نمیتوانستم
در خانه مان بند بشوم . درودیوار بمن فحش میداد . دوماه ناخوش بستی
شدم . توی هذیان همه اش اسم او را میآوردیم . بعد هم کم رمقی پیدا
کردم ، معلوم بود اگر لب تر میکردم صد تا دختر پیشکشم میکردند .
اما او چیز دیگری بود ، بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهروسیله ای که
شده دوباره او را بگیرم . عده او سرآمد . رفتم این در بن آن در بن .
دیدم هیچ فایده ای ندارد . هرچه جل و پلاس ، کتاب پاره و ته خانه برایم
مانده بود فروختم . هژده تومان پول درست کردم . چاره ای نداشتم مگر
اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند ، بعد

طلاقش بدهد ، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم .

« يك بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود آكد هفت تا سگك صورتش را میلیسید سیر میشد . از آنهایی بود كه برای يك پیاز سر میبرید . رفتم با او ساخت و پاخت كردم كه ربابه را عقد بکند ، بعد او را طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه پنج تومان باو بدهم . او هم قبول كرد - گول مردم را نباید خورد همین مرد كه ، همین پف یوز ... »

شهباز بارنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان كرد و گفت :

« بقال بود ؟ اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله ؟ نه ... نه ... هیچ همچنین چیزی نمیشود ... »

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود كه دنبال حرفش را قطع نکرد :

« همان مردكه بقال زنم را عقد كرد . نمیدانی چه حالی شدم . زنیکه سه سال مال من بود ، اگر کسی اسمش را بزبان میآورد شكمش را پاره میکردم . درست فكر كن حالا باید بدست خودم همسر این مردكه گردن كلفت بشود . با خودم گفتم ، شاید این انتقام صیغه هایم است كه با چشم گریبان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانه بقال . يكساعت مرا سرپا معطل كرد كه يك قرن بمن گذشت . وقتیکه آمد باو گفتم : الوعهه وفا .

ربابه را طلاق بده ، پنج تومان پیش من داری . هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست ، خندید و گفت : « زنم است ، يك موش را نمیدهم هزار تومان بگیرم . چنان برق از چشمم پرید . »

شهباز میلرزید و گفت : « نه ، هیچ همچنین چیزی نمیشود . راستش را بگو ... اوه ... »

میرزا یدالله گفت : « حالا دیدی حق بجانب من بود ؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ وقتیکه گفت يك هوش را نمیدهم هزار تومان بگیرم ، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کلهام بلند شد . باندازه ای حالم منقلب بود ، بقدری از زندگی بیزار شده بودم ، که دیگر جوابش را ندادم . يك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود . از همان راه رفتم بازار سمسارها . عبا بردایم را فروختم ، يك قبای قدك خریدم . کلاه نمدی سرم گذاشتم . گیوه هایم را ورکشیدم راه افتادم . از آنوقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر بآن شهر ، از این ده بآن ده میروم . دوازده سال آزرگار دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم ، گاهی نقالی میکنم ، گاهی معلمی ، برای مردم کاغذ مینویسم ، در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی میزنم ، خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم . میخواهم همینطور عمرم بگذرد . خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود . وانگهی دیگر بیرشدیم . برای مرده ها مردار سنگ میسائیم . يك پایمان این دنیا است ، یکیش آن دنیا . افسوس که تجربه هایمان دیگر

سه قطره خون

بدر این دنیا نمیخورد. شاعر چه خوب گفته :

مرد خردمند هنرپیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا بیکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار. «
میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد ، مثل اینکه آروارم
هایش از کار افتاد چون زیاد تر از معمول فکر کرده بود و حرف
زده بود ، دست کرد چپش را برداشت ، به آب رودخانه خیره
نگاه میکرد و به آواز دور و خفهای که از پشت کوه میآمد گوش
می داد .

شهباز سرش را از ما بین دو دست برداشت ، آهی کشید
و گفت :

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا یدالله منك ومات بود ، متوجه او نشد .

شهباز بلندتر گفت : « يك مرد دیگر را هم بی خانمان
می کند . »

یدالله بخودش آمد ، پرسید : « کی ؟ »

« همان ربابه آتش بجان گرفته . »

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود . هراسان

پرسید : « مقصودت چیست ؟ »

مشهدی شهباز خنده ساختگی کرد : « راستی روزگار خیلی

آدم را عوض میکند . صورت چین میخورد ، موها سفید میشود ،

دندانها میافتد ، صدا عوض میشود ، نه شما مرا شناختید و نه من شما را . »

میرزا یدالله پرسید : « چطور ؟ »

« ربابه صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم

نمی زد ؟ »

میرزا یدالله پرخاش کرد : « کی بتو گفت ؟ »

مشهدی شهباز خندید : « شما آقا شیخ یدالله ، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد میشدید ؟ من هم محلل هستم ، همانم . »
میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت :

« توهمانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؟ همان شهباز بقال توهستی ؟ یکوقت بود توی همین کوه و کمر ، اگر بدست من افتاده بودی ، حسابمان پاک شده بود . افسوس که روزگار دست هر دومان را از پشت بسته . »

بعد دیوانه وار با خودش میگفت : « باریک الله ربابه ، تو انتقام مرا کشیدی . او هم ویلان است بروز من افتاده . » دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود ، غلط زد ، بلند شد نشست ، خمیازه کشید ، چشمهایش را مالاند .

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند .

سه قطره خون

ولی میترسیدند که نگاهشان با هم تلافی بکند -- دو دشمن بیچاره
از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود . حالا بایستی
بفکر مرگ بوده باشند .

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه جی و گفت :
« داش اکبر ، دو تا قند بهالو بیار . »

گجسته دژ

قصر ماكان بزرگ و محکم ، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند ، و در کمر کش کوه نزدیک آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود .

دویست سال پیش اینجا آباد و پیر از ساختمان و خانه بود . در آن زمان هر روز طرف عصر ماكان کاکویه با پیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان این قصر و یا در باروی چپ آن کشیک میکشید تا دختری که در رودخانه خودش را میشت به بیند ، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماكان گردید . ولی از آن پس همه نیروهای ویران کننده طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند ، سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و جرزهای سُخسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا میخورد و فشار میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود . خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت . چون سی از تساط پسران سام همه زمینها خراب و بایر مانده بود .

جلو قصر يك رود خانه كوچك مانند نوار سيمين زمزمه كنان از ميان چمن زمردگون مار وار ميكذشت و آهسته ناپديد ميگرديد .

اين كوشك ويران را مردم ده گجسته دژ ميناميدند و آنرا بدشگون ميدانستند . اما كسي نميدانست بوسيله چه افسوني بجای آن همه شكوه پيشين يك مرد لاغر پير ، داراي چشمهای درخشان ، در باروی چپ اين قصر منزل گزيده بود . اين مرد را خشتون می - ناميدند و از برج خارج نميشد مگر غروب آفتاب . - وقتيكه دهكده پائين قصر غرق در تاریکی ميشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادۀ سياهی - سی پيچيد ، از باروی چپ قصر بيرون میآمد و روی تپه‌ای كه مشرف به قصر بود آهسته گردش مبكرد و یا چوب خشك جمع مينمود .

آيا او ديوانه یا عاقل ، توانگر و یا تنگدست بود ؟ اين را كسي نميدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش پرهيز ميكردند ، و چيزيكه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود يك دختر بچه بود كه هر روز عصر میآمد و جاو قصر در رودخانه آب تنی ميكرد .

يكروز تنگ عصر كه هوا ملایم و طبعت آرام بود ، و يك دسته كبونر روی آسمان چرخ ميزدند ، روشنك بعات معمول در رودخانه جاو قصر خودش را مينست . ناگاه ديد آدمی شبیه رهبانان كه ريش بلند خاكستری و بنی بر گشته داشت و خودش را در لبادۀ سياهی پيچيده بود باو نردبك شد ، دختر هراسان

پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و بالبخند گفت :

« دختر جان ، اینجا چد میکنی ؟ »

روشنك كه مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

« خودم را میشویم . »

« دختر جان ، بیهوده مترس ! من بجای پدرت هستم . »

« پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچك بودم كه رفت ، درست يادم نيست ولی ريش سياه داشت ، مرا ميبوسيد و روی زانويش مينشانند . »

« افسوس ، من هم دختر کی داشتم ! »

« شما همان جادوگر گجسته دژ هستيد ؟ »

« اين اسمی است كه مردم رويم گذاشته اند . »

« مردم پشت سر من و مادرم هم بدگوئی میکنند ، چون می -

بینند كه تنها آب تنی میکنم ، میگویند كه دختر نباید »

« اين مردم ده راهیگوئی ؟ بیچاره ها از جانوران هم كمترند ،

آنچه كه آنها را اداره میکند ، اول شكم وبعد شهوت است ، بايكمشت

غضب و يكمشت بايد و نباید كه كود كوراند بگوش آنها خوانده اند . »

ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم .

وقتیکه شنا میکنم ، مثل اینست كه همه بپرند گان ، همه طبیعت با من

گفتگو میکنند ؛ دلم میخواست همه روزهایم را جاو دریا باشم ،

زهره ، آب با من حرف میزند ، مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند

شاید من بایستی ماهی شده باشم .

« آدمیزاد جهان کهن است . ما مختصر همه جانورانیم ، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد . باید آنرا کشت . »

« برای اینکه ماهی را بکشم ، باید خودم را بکشم . چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که يك تکه از هستی من آنجا در خیز آب دریا موج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد . »

« ولی تو آنقدر جوان و بیچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است ، وقتی که از کار و جنبش میافتند . »

« دلم میخواست يك ماهی میشدم و شنا میکردم ، همیشه شنا میکردم . »

« پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد . »

« چه مرگ فشنگی ! آدم بمیرد ، آنهم در آب ... »
 « نه ، او کاملاً نمرده ... چون آنچه که بقای روح میگویند حقیقت دارد . باین معنی که روح و یا خاصیت‌هایی از آن در بچه اشخاص حلول میکند . و پدر بزرگ من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی روح شخصی هر کسی باتنش میمیرد ، چون محتاج به خوراك است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد . »

« پس پدر شما هم طلا درست میکرد؟ »

« نه ، او جستجو میکرد ، همه مردم معمولی آنها جستجو

میکنند ، ولی به چه درد میخورد ؟ »

« پس شما طلا را درست کرده اید؟ »

« بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، بد چه دردم خواهد

خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناک بیخوابی می -

کشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم ، رمزها

را میخوانم و در جنگال آهنین افسوسها خرد شده ام . عمرم آفتاب

اب بام است و شبهایم سفید است ، آنچه که اکسیر اعظم میگویند

در تو است ، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر . »

« تاکنون کسی با من اینجور حرف نزده ، همه مردم بمن

خل و دیوانه میگویند . »

« چون زبان ترا نمیفهمند ، چون نو نزدیکتر بطبیعت

هستی و با زبان گنگ آن آشنائی . »

« راست است که من بچه ام . ولی زندگیم آنقدر عمناک

است . بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده

هستند ، ولی میخواستم خیلی ببش شما بماتم و بحرفهایتان گوش

بدهم . اما ندارم نهیاست و همه مردم ده از او بدشان میآید .

« من هم بسیار خستم ، آنقدر دلمه ام ! »

« ما همه دلمه دانه ایم ، نباید گول خورد . زندگی یل -

زندان است ، زندانهای گو ناگون . زان بعضیها بدیوار زندان

صافیت میسند ، با آن خودشانرا سر در میکنند ، بعضیها میخواهند فرار

بکنند ، دستشان را بیهوده زخم میکنند ، و بعضیها هم ماتم می - گیرند . ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ، همیشه باید خودمان را گول بزنیم ، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود ... بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم با کس دیگر حرف نزده‌ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس میکنم . »

روشنك با تعجب گفت :

« آه ، مادر جانم آمد ! »

در اینوقت زن بلند بالائی که جادر سفید بسر داشت ، آهسته نزدیک شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود . همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه ها بحالت غش افتاد . دختر که آخمته باین بحران بود هراسان دوید ، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد .

خشتون نزدیک رفت و با انگشتش پیشانی او را لمس کرد . زن بحال آمد ، بلند شد و نشست .

خشتون دور میشد ، در صورتیکه نگاه پرازت حسین دختر دنبال او بود .

راجع باین زن و مرد حکایت‌های شگفت آوری سر زبان مردم ده بود . میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است . هفت سال پیش با یک نفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و

کسی نمیدانست چه بسرش آمده . حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی میگفتند که او ریاضت کش است ، روزی يك بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار میکند . دسته ای میگفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عده دیگر میگفتند که تمام روز را نماز میخواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کله مرده از قبرستان دزدیده است . و هر وقت نزدیک غروب سر و کله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم الله میگفتند . ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش با روی چپ قصرپیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنك و مادرش خورشید، درین ده آمده بودند و در خانه خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطه شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترك بکند . زیرا میگفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند . در صورتیکه همسایه آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بد نام ماند ، و شاید مردم ده

بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود . چون باو تهمت زده بودند که جهود است . بعد هم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزیکه برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم . خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سخت شد ، ساعتی دراز در غش بود و بعد ازین ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره میخوابید . امسال که پدرش مرد این خانه پرت را درین ده سهم ارث او دادند . اوهم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد . ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همه اهل ده را بدگمان کرده بود بطوریکه این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند .



پس از ملاقات خشتون با مادر روشنك در همان شب وقتیكه همه جنبندگان خاموش شدند و دهكده پائین قصر در خواب غوطه ور شد ، خورشید بعات هر شب از توی رختخواب بلند شد ، با چشمهای بسته آهسته سربالین دخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد ، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد ، پس از کمی تردید راه

باريك و خطرناكى كه بد گجسته دژ ميرفت در پيش گرفت .

جلو با روى چپ قصر كمى تأمل كرد ولى بعد در چوبى را پس زد و داخل دالان تاريخى شده آنرا پيمود ، در ديگرى را طرف دست راست باز كرد و از پنج پله نمناك پائين رفت و در سردابه‌اى وارد شد كه هواى آنجا سنگين و نمناك بود . پيسوز كوچكى ميان آن ميسوخت ، خورشيد كنار اطاق ايستاده ، دستهايش را روى هم گذاشت و سرش را پائين انداخت ، ولى صورت استخوانى و پاى چشمهاى كبود او جلو روشنائى كوره ترسناك مينمود .

خشتون كوچك ولاغر ، با ريش بلند و لبهاى نازك و پيشانى چين خورده ، جلو كوره نشسته بود . با وجود حرات آن لبادۀ چركى بخودش پيچيده بود و چشمهايش به بوته اى كه روى آتش بود خيره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روى زانوئيش گذاشته بود . با وضع اسرار آميز اين مرد اطاق غار مانند او ، شمشيرزنگ زده اى كه بديوار آويزان بود ، شيشه و قرع و انبيق ، بوى دوائى كه در هوا پراكنده بود ، همه اينها با فقر او جور ميا آمد ، بطوريكه انسان از روى نااميدى از خودش ميپرسيد آيا چه فكرى در پشت پيشانى اين مرد كه گردن لاغر و كله بزرگ و استخوان بندى برجسته دارد پرواز مى كند ؟

چند دقيقه در خاهوشى گذشت بدون اينكه خشتون رويش را برگرداند و بدهيهمان تازه وارد نگاه بكند . سپس باند شد ، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانده گفت :

کعبه دژ

« هان میدانستم ... امشب دست خالی آمدی ، او را نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری ، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی ، مبادا بیدار بشود ! بدقت او را درپتومی - پیچی میآوری اینجا ... گفتم که نباید بیدار بشود ، خوب میشنوی ؟ .. اگر در راه تکان خورد ، می ایستی تا دوباره بخوابد ، آنوقت او را میآوری نوی همین اطاق میدهی بدست من خوب میشنوی ، هان ؟ »
سر خورشید پائین تر افتاده بود ، بدشواری نفس میکشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود . خشتون ، کمی تأمل کرد و دوباره گفت :

« آیا خوب میشنوی چه میگویم ؟ فردا شب او را میآوری ، حالا فهمیدی ؟ »
زن با صدای خراشیده گفت :
« آری »

« برو ، از همان راهی که آمدی برمیگردی . اما فردا شب یادت نمیرو ، دخترت را میآوری او را میآوری اینجا بدست من می سپاری . »

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

در این ساعت چشمهای خشتون با پر تو ناخوشی میدرخشید . روی لبهای ناز کش ابخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل بزننگاری را که در بوته بودنگاه کرد ، برگشت بمیان

سردابه ، دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت :

« فردا شب سه قطره خون به اکسیر من ، به نطفه طلا روح میدمد . سه قطره خون دختر با کره ، فردا شب . . . ! استار انم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم کشته شد و همه اسرار جادو گران مصر و کلد و آشور برای من ماند . . . من نتیجه دسترنج آنها را خواهم برد . . . هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم ، از همه خوشیهای چشم پوشیدم ، زن و بچه ام را ترك کردم ، زیر زمین مدفون شدم . . . اما فردا . . . نه ، پس فردا از زیر زمین بیرون میآیم و همه خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود . . . همه این مردمی که از من بیزارند بخاک پایم میافکنند . آرزو میکنند که به آنها فحش بدهم ، دامن قبايم را میبوسند پول پول (قهقهه خنده) . . . طلا پیشم از خاکستر هم پست تر میشود . همه مرا عقل کل می پندارند ، اسمم سر زبانهاست ... پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان و خدا ها همه زیر نگینم خواهند آمد . فردا شب همه اینها با سه چکد خون . . . سه قطره از آخرین خون تن آن دختر . . آری ، چرا بدست من کشته نشود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح اوپی نمیبزنند ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است . . . (قهقهه خنده) طلا . . . جد فلز نجیبی است . چه رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد ! چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همه افساندهای بشر دست

بسیه دور آن میگردند !... طلا... طلا... ! »

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید .

روز بعد همه وقت خشتون صرف درست کردن يك تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بر زمین کوبید و پارچه سفیدی روی آن کشید . به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد : قرع و انبیق با شیشه های گوناگون دور او بود . جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود . شمشیر زنگ زده ای کنج اطباق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابی بر میگشت و به درنگاه میکرد .

بهمان ساعت شب پیش در باز شده و خورشید که چیز سفید پیچیده ای را در بغل گرفته بود وارد شد ، خشتون همینکه او را دید ، بلند شد جلو رفت و با لحن آمرانه گفت :

« میدانستم که او را میآوری . بده بمن ، حالا آزادی ، اما مبادا بکسی بروز بدهی ؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ، حالا بده بمن . »

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی

جلو کوره گذاشت ، سر خورشید روی سینه‌اش خم شده بود ، عرق میریخت ، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود . باشتاب سفید را پس زد و صورت‌روشنك با موهای ژولیده و مژه‌های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود و آهسته نفس میکشید . خشتون سرش را تزدیک او برد ، نفس مرتب او را گوش داد . بچه عرق میریخت . بعد خشتون شمشیر را از گوشه اطاق برداشت ، چیزی زیر لب خواند و بانوك شمشیر روی زمین ، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد . از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم . بعد از آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و بیک ضربت سر آنرا در گلوی روشنك فرو برد . خون از گلویش فوران کرد و بسر و روی خشتون پاشیده شد . او با آستین لباده‌اش صورت خود را پاک کرد . و دوباره بزبان مرموزی شروع کرد به دعا خواندن . جلو روشنائی کوره با صورت خونالود چشمهائی که بی اندازه باز شده بود وریش زیر چانه اش که تکان میخورد ، بشکل مرموزی در آمده بود . درین بین روشنك تکان سختی خورد ، و سرش از تخت آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریك میشد و زیر گلوی او نگه داشت . دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد . خشتون سر خونالود او را گرفت بر گردانید ، ولی در اینوقت چکه‌های خون به ندرت از گلویش میچکید و خشتون بدقت هر چه تمامتر آنها را در شیشه

گجسته دژ

های متعدد میگرفت . شیشه دیگری پر داشت ، گلوی دختر را فشارداد ، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید . ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی پیشانی روشناک را دید و دخترش را شناخت .

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید :

« کیمیا ... کیمیا سه قطره خون خون دخترم ... خون روشناک . »

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد . بوته از روی سه پایه برگشت ، مایع زنداری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد .

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه میکشید .